

خاطرات زندان

کبیر توخی

(شماره ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران
خلقی، پرچمی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)

جلد سوم

بخش دوازدهم (۱۲)

تاریخ (۲۰۱۱ - ۸ - ۴)

فهرست

- ۱- تقابل تئوریک بین دو هم اتاقی به خاطر دفاع از سند تسلیمی ۳
- ۲- مهمان ناخوانده ای که با واکنش شدید مواجه شد ۵
- ۳- آشتیی که مایه تعجب زندانیان گردید ۸
- ۴- ورود قاضی صاحب راتب به منزل چهارم ، و تذکار مطالبی چند ۱۱
- ۵- نگاهی کوتاه به شیوه معاشرت و چگونگی زیست یک تسلیمی در زندان ۱۵
- ۶- کین توزی و نفرتی که به دوستی و صمیمیت انجامید ۱۸
- ۷- بخشی از مشکلات و نیاز های برحق زندانیان که دژخیمان سادیست خلقی
به آن اهمیتی قایل نبودند ۲۳

* * * * *

با عرض پوزش از خوانندگان محترم

در صفحه (۹) بخش (۱۱) از طرف آخر صفحه سطر (۲) این چنین تایپ شده :

« ... از آنروز تا ۱۴ و یا ۱۵ روزی که در آن اتاق بودم ... »

تمنا می رود آنرا به شکل زیر تصحیح نمائید :

« ... از آنروز تا روز ۱۴ و یا روز ۱۵ ماه حمل ۱۳۶۳ که در آن اتاق بودم ... »

* * * * *

۱- تقابل تئوریک بین دو هم اتاقی به خاطر دفاع از سند تسلیمی :

در بخش یازدهم (۱۱) خاطرات زندان توضیح دادم که من و سر معلم صاحب قادر خان چگونه در همان نخستین روز آمدنمان در منزل چهارم "بلاک ۳" ، بعد از اینکه به یکی از کوتاه قفلی ها داخل شدیم ، اسباب و اثاثیه خود را در آنجا گذاشتیم . من برای دیدن سایر همزنجیران از کوتاه قفلی خارج شده ، بعد از مدتی دوباره به سلول خود برگشتم . سر معلم صاحب قادر خان با تعجبی توأم با مهربانی گفت : " توخی صاحب مثلی که تمام کوتاه قفلی ها را گشتی " . در جواب این رفیق مهربان ؛ اما تند مزاج چنین گفتم : " من از شما خواستم بیا باهم یکجا کوتاه قفلی ها را بگردیم و از ترکیب زندانیان آگاه شویم ، شما که بی میلی نشان دادید ؛ ناگزیر به تنهایی اینکار را انجام دادم ... " .

نخستین باری بود که من و سر معلم صاحب در یک سلول قرار گرفته بودیم . بعد از رفع خستگی بالای مسایل مورد علاقه صحبت های زیادی کردیم . همچنان در روز های بعد ، بقیه موضوعات مطرح شده را دنبال میکردیم . با این رفیق - که از بینش و آگاهی تئوریک لازم در سطح کمیته مرکزی یک سازمان انقلابی برخوردار بود - در اکثر موارد توافق نشان می دادم .

کمتر کسی را می توان یافت که (از سه دهه پیش بدینسو) موفق شده باشد متن و محتوای صحبت و گفتگو های سیاسی اش را با طرف بحث به طور کامل بازتاب دهد . در حالات و شرایط زندان که ذهن خسته و شکنجه شده زندانیان هرآن آماج مسایل درد انگیز و هراس آور قرار می گیرد ، به جز از نقاط عطف موضوعات مورد بحث ، و قسماً بخشی از پیکره اصلی شامل بحث ؛ سایر بخشهای آن به صورت جز وار ، منسجم و مشروح از روی صفحه ذهن (ظاهراً) محو می گردد . نقاط اساسی برخی از مسایل مربوط به آن بحث که بجا می ماند ، همان نقاط عطف و شاخص های اند که بعد از سه دهه ماحصل همان بحث را در بازگویی ویا بازنویسی درمرکز دید خوانندگان و یا شنوندگان قرار می دهند . من در همین مجال به نقاط عطف یکی دو بحث با سر معلم صاحب ، مختصراً در زمینه اشاره می نمایم :

در مدت چند ماه که سر معلم صاحب با من در یک سلول بود هیچگاه بر سر موضوع جمهوری اسلامی ایران به توافق نرسیدم . در یک بحث که با هیجان دنبال شد ، وی نظرم را در مورد خمینی و دار و دسته اش پرسید ؛ در جواب اش گفتم :

" امپریالیزم غرب برای اینکه سکان انقلاب ۱۳۵۷ به دست مردم نیفتد و منافع اش در ایران و منطقه از صدمه مصون بماند ، یک تن از عواملش را که از سالها پیش زیر تربیه گرفته بود روی شانه های مردم سوار کرد ، تا با استفاده از احکام " کتاب خدا " فرزندان آزادیخواه و مبارز ایران را قصابی نماید " [*] با هیجان -

[*] و هم نظر این قلم در مقاله مورخ ۲۴ می ۲۰۰۷ ، تحت عنوان « بادرنگی مختصر ، بر پاره ای از عملکرد های جمهوری اسلامی ایران ، میتوان ماهیت اصلی آنرا بر ملا نمود » با نام مستعار (ستیزمند) مندرج سایت پیام آزادی بر مبنای برداشت های نگارنده از عملکرد های جمهوری اسلامی در یکی - دو سال بعد از انقلاب ۱۳۵۷ ایران به رشته تحریر درآمده است .

ناشی از حق بجانب بودن - به شدت رد کرد. وی انقلاب ۵۷ ایران را یک انقلاب ضد امپریالیستی خوانده اظهار داشت که: "موقف جمهوری اسلامی روشن بوده شعارهای ضد امپریالیستی و اشغال سفارت امریکا در تهران (و برخی واکنش های ضد امریکایی خمینی) مؤید ضد امپریالیست بودن رژیم خمینی می باشد". سه و یا چهار روز از اقامت ما در این سلول سپری نشده بود که بار دیگر همان سوالی را که چند لحظه بعد از آشنایی با سر معلم صاحب در صحن مثلث مطرح کرده بودم، از سر گرفته از وی پرسیدم: "در روز اول که در مثلث با هم دیدیم از شما سوال کردم که آیا شما هم در آن سند امضاء کرده اید؟ ناراحت شده جوابم را ندادید. حالا می خواهم بفهمم که شما هم در همان سند (سند تسلیمی) امضاء کرده اید یا خیر؟". قادر خان بسیار زیاد برآشفته شد و با آواز بلند در جوابم چنین گفت: «چی! بهمن و رفقاییشان مثل شمع سوختند و بل بل کردند. آنها سیاست را نمی فهمیدند. آدم باید خودش را حفظ کند تا در آینده بتواند باز هم مبارزه نماید». بعد از ادای چنین جمله ای، رنگش به زردی گرائیده خاموش ماند. از گفته اش پیدا بود عملی را که انجام داده، یا بگفته معلم حفیظ "بر روی سنتهای انقلابیون گذشته پا گذاشته"، در هیچ صورتی آرزو ندارد کسی در مورد آن (سند انحرافی) تماس بگیرد. دفاع از تسلیم طلبی، آنهم با چنین شکلی اهانتبار، مرا بر افروخته ساخت. اولین واکنشم را در قالب یک جمله ریخته، تازه به بیان آن آغاز کرده بودم که سر معلم صاحب از شدت ناراحتی از جایش بلند شده سلول را ترک نمود. و در دهلیز به قدم زدن و سگرت کشیدن پرداخت.

این رفیق احساساتی زمانیکه ناراحت می شد، به سگرت پناه می برد. پیهام یک سگرت را پشت سگرت دیگر دود می کرد و دودش را می بلعید؛ حتا رنگ پوست میان دو انگشتش را دود سگرت تغییر داده بود. به این اصل قطعاً توجه نمی کرد که در سلول تنگ و نیمه تاریک و کم هوا، نمناک و متعفن، دود سگرت تنفس شده وی را هم سلولی دیگرش چرا دوباره تنفس کند؟ بنا به گفته ی خودش ۷۰۰ یا ۸۰۰ افغانی را که اعضای فامیل در هر ماه برای مصارف زندان اش می آورد، همه را سگرت می خرید و مقدار ناچیز آن را - اگر باقی می ماند - برای مصارف اتاق (خرید مواد خوراکی) می پرداخت. وی با صداقت می گفت که سگرت را ترک داده نمی تواند. اینکار برایش خیلی ها مشکل است.

به هر حال، جمله ای را که از این رفیق شنیدم - آنهم با لحن بسیار زشت - رگ و پی وجودم را به سوزش درآورد و مرا خیلی ها خشمگین ساخت. تأثیرات ناشی از واکنشی که نشان داد، و دنبال نکردن موضوعی دارای چنین بار پر اهمیت سیاسی را در روان سر معلم صاحب به درستی درک کرده بودم، از همین سبب زمانی که وی دوباره به اتاق برگشت، صحبتم را دنبال نکردم. سکوتی به سنگینی کوه در سلول ما سایه افکنده، و دریای بی کرانی میان ما فاصله انداخته بود.

بودن در یک سلول با چنین رفیقی که نه تنها با تبختر امضای خود و رفقاییش پای یک سند انحرافی را موجه و یک عمل درست جلوه می داد؛ بلکه رفقای تسلیم ناپذیر یک سازمان انقلابی دیگر را هم بیرحمانه اهانت می کرد و با شلاق انتقاد می کوفت، که چرا چون خودشان در برابر دشمن متجاوز و اشغالگر سر تعظیم فرود نیاورده اند و تسلیم نشده اند؛ بسیار مشکل و دشوار می نمود.

انزجار و خشمی ناشی از اهانت وی به رفیق تسلیم نا پذیر و اسطوره مقاومت (بهمن) و رفقای جانباخته ساوو مرا داشت تا مدت چهار پنج روز، به جز کلمات و جملات کوتاه، عادی و روزمره (مثلاً در باره قره

وانه و برخی مسایل معمولی مربوط به پخت و پز و گرم کردن غذا و کار نوبتی اتاق)؛ خاموشی اختیار نمودم. خاموشی بسیار سنگینی که بر روابط مان سایه افکنده بود، احتمال انفجار آن هر لحظه می رفت. سر انجام تحمل این سکوت سنگین بر این رفیق دشوار آمده از روی ناچاری و یا با محاسبه منطقی که پیش خود کرده بود، سر صحبت را با خنده ای رفیقانه باز نمود. من هم بحث مورد نظرم را پیگیری نموده گذاشتم به یک مجال دیگر که وی ناگزیر شود با دقت آنرا دنبال نماید.

۲- مهمان ناخوانده ای که با واکنش شدید مواجه شد:

اواخر ماه حمل بود. بهار دل آرا لبخند دلشادش را با سیمای پر طراوت گلهای و شگوفه های معطر و رنگین و گرمای لذت بخش آفتاب درخشان و نیرو آفرین، به انسان ها تحویل می داد و از آنها می طلبید که زمین و طبیعت زیبا را با اینهمه خوبی هایش پاسدارند و جاندارانش را فدای منافع خود ننمایند. زندانیانی که در تنگنای بهم فشرده سلول های تاریک، دم کرده، مرطوب و متعفن بسر می بردند، بهار چیزی برایشان به ارمغان نمی آورد و با بهار و زیبایی هایش بیگانه شده بودند. در لحظاتی که به گذشت زمان می اندیشیدند، بهار پر بار زادگاه شان، با بوی گلهای رنگارنگ اش، فقط در اذهان تخریش شده ای آنان تداعی می شد. استعمار گران روس و پاسداران اجیر و شرف باخته آنها (خلق و پرچم و خاد) فصل ها را هم از آزادیخواهان زندانی شده ربوده بودند. و آنان را از تماشای گلهای رنگین و خوشبویی که از آفات طبیعی و صدمات ماشین های جنگی استعمارگران روس - در گوشه و بیسه، کنج و کنار، کوه و دشت و دمن سر زمین زیبای شان - مصون مانده بود؛ محروم ساخته بودند. روز های اخیر ماه اول بهار زندگی آفرین پیهم سپری می شد. در یکی از همین روز ها که طبیعت به نوسازی خود مشغول بود، اداره زندان وقت و زمان پایواری را به زندانیان دارای حبس ۱۶ - ۲۰ سال اعلام کرد. در شبی که فردای آن پایواری بود زندانیان همگی آمادگی گرفتند. انتظار کشیدن در برابر تشناب وقت زیاد را می گرفت؛ زیرا زندانیان ۲۴ کوته قفلی (منهای آنانی که پایواز نداشتند) در همان شب سر و جان خود را می شستند و لباس های پاک و شستگی شانرا به تن می کردند، تا به پایوازن شان حالی نمایند که گویا در زندان وضع شان زیاد هم خراب نیست. افراد مکتبی اخوان بر چشمان گنهکار شان سرمه می کشیدند و ریش شانرا شانه می زدند. شمار زندانیان بعد از جان شستن، ریش شانرا می تراشیدند و خود را آراسته می ساختند، تا از دیدن سر و وضع مرتب آنها اندکی از نا آرامی پایوازنشان کاسته شود. و آنها فکر کنند که زندانی شان در وضع ناهنجاری قرار ندارد. با این فکر دلخوش کن خودشانرا تسلی می دادند.

در چنین شبی زندانیان می کوشیدند از هیجانات ناشی از دیدار اعضای فامیل شان، سایر همزنجیران شان چیزی نفهمند. درحالیکه در درون سینه آنان توفانی از آتش برپا می شد. به همین سبب می کوشیدند خود را آرام و خونسرد نشان دهند. انتظار آنان آمیخته با خوشی، توأم با انواع تشویش و نگرانی بود - نگرانی از اینکه سرنوشت پسر شان به کجا کشیده ...؛ آیا این جنایت پیشگان اجیر فرزند شانرا به عسکری سوق داده؛ آیا پسر شان توانسته از کشور فرار کند؛ آیا در راه و بیراهه دچار کدام مصیبتی نشده؛ مشکل اقتصادی آنان به

کجا کشیده؛ وضع جبهات جنگ که در آن اعضای فامیل شان دلیرانه در برابر دشمن و مزدوران پلیدش می رزمند؛ بر کدام حال و به کجا رسیده؛ و

زندانی که در آن شب با انتظار و التهاب بسر می برد، می کوشید اشیای مورد ضرورت اش را، همینطور گفتنی هایی را که می خواست با فامیلش در میان بگذارد، در صفحه ذهن خسته و صدمه دیده اش بسپارد. در همین رابطه جمله ای از جبران صاحب را تا هم اکنون بیاد دارم که در یکی از روز های پایواری که تازه از ملاقات با اعضای فامیل فارغ شده و به سلول برگشته بود؛ برایم چنین گفت: "توخی صاحب فراموش کردم که بگویم فلان چیز را در نوبت پایواری بعدی برایم بیاورند." من در جوابش گفتم: "چرا یکی دو روز پیش از پایواری همه چیز هایی را که ضرورت داری به یک توته کاغذ نمی نویسی و آنرا با خود به پایواری نمیبری تا این مشکل همیشگی بر طرف شود." وی با خنده گفت: "همان یاداشت را فراموش می کنم که با خود به پایواری ببرم." بعداً هر دوی ما خندیدیم.

بلی، وضع و حال زندانیان در شب پیش از پایواری، همچنان بعد از پایان ملاقاتی همراه با دلهره و تشویش و نگرانی های خرد کننده می بود. سر انجام روز پایواری و ملاقاتی به پایان رسید. در پایان چنین روزی، زندانیان همه خسته و مانده به سلول هایشان (جایی که - حزب مزدور تصور می کرد - پاره هایی از عمر "دشمنان انقلاب ثور" را به هیچ و پوچ مبدل خواهد نمود) برگشتند، و مواد مورد ضرورت شان را که پایواریان آورده بودند در گوشه و کنار سلول هایشان جا بجا کردند. در روز بعد از پایواری، زندانیان بر روال همیشگی با یک دیگر صحبت میکردند، و از احوال فامیل همدیگر می پرسیدند؛ همچنان از خبر های خارج از زندان که پایواریان با احتیاط به زندانیان می گفتند؛ آگاه می شدند. تقریباً می شود گفت: هر پایواری خبری می آورد. خبر یا در باره اوضاع جبهات جنگ مقاومت بود، یا واکنش های در سطح جهانی نسبت به تجاوز روسها در افغانستان. خبر های زیادی در زندان میان زندانیان تبادل می شد.

فردای روز پایواری، بعضاً زندانیان از غذا های آورده شده، مقداری آنرا به دوستان زندانی شان و یا زندانیان بی پایواز و بی بضاعت (صرف نظر از اینکه به کدام نهاد سیاسی ارتباط دارند)؛ می دادند. این تعامل در زندان میان چپ انقلابی جریان داشت. غذای آورده شده را که عناصر چپ انقلابی در میان زندانیان بی پایواز که وابسته به اخوان مکتبی در زندان نبودند؛ تقسیم میکردند. آنان با وجود اشکال ممانعت اخوانی های مکتبی (که برایشان می فهماندند که "این ها کافر هستند و غذایشان را نباید خورد") مواد خوراکی طیف چپ انقلابی را می گرفتند و کوچکترین وقعی به حرف های هیچ و پوچ برادران دینی خود قایل نبودند.

در همین روز، بعد از اینکه غذای چاشت را سر معلم صاحب و من صرف کردیم و دسترخوان برداشته شد، مصروف نوشیدن چای بودیم که دفعتاً داکتر احمد علی وارد اتاق ما شده سلام داد. اول به طرف سر معلم صاحب رفته دستش را دراز کرد، تا با وی دست دهد. سر معلم صاحب که تا آن روز با وی سلام و علیک نداشت، با تردید و انزجار آمیخته با نوعی خشم و نفرت، با وی دست داد. بعداً با من (که قبلاً صحبت کرده بود) دست داد. آنگاه به طرف دست راستم در پهلوی دروازه سلول نشست. برایش تعارف کردم که بالاتر بنشیند، نپذیرفت. گویا با فروتنی در همان جایی که انتخاب کرده بود، ماندنی شد. بعد از احوال پرسسی با سر معلم صاحب، از وی پرسید که پایواریش آمده بود، همه اعضای فامیل اش خوب بودند، و از همین قبیل جملات متعارف که بعد از هر پایواری میان زندانیان مبادله می شد، به سر معلم صاحب تحویل داد. سر معلم

صاحب که بطور قطع انتظار آمدن و دست دادن و احوالپرسی کردن احمد علی را نداشت، در حالی که با نگاه اش گوشه و کنار سلول را می پائید در جوابش با بی میلی حقارتبار و نوعی بر افروختگی پنهان، چنین گفت: " بلی آمده بودند ... ". سرمعلم صاحب تمام پرسش های به ظاهر محترمانه، مهربانانه و رفیقانه احمد علی را با کاربرد کلمات و جملات مختصر؛ چون: " بلی"، " نی"، " آن"، " خوب است"، جواب می داد. احمد علی برای اینکه از گسترش سایه سکوت اهانتبار بر اتاق جلوگیری کرده باشد، با گرمجوشی و لحن پرمهر (گویا رفیقانه) بیدرنگ به سرمعلم صاحب چشم روشنی داده به گونه ای وی را وا داشت، تا در مورد خودش هم، از زبان سر معلم صاحب کلمات متعارف بشنود. بعد از پایان تعارفات معمولی طرفین که مدت کوتاهی را احتواء کرد، سایه سکوت سنگین اهانتبار بر فضای سلول کشیده شد. احمد علی با تمرین و توانمندی که در شکستن سکوت سنگین و اهانتبار داشت، بعد از پایان مکالمه زودگذر با صحبت های جسته گریخته در رابطه با اشخاص و افرادی که هر دو یشان آنان را می شناختند، قادر خان را بر خلاف میل و رغبت باطنی اش به ادامه صحبت با خود واداشت.

میان دو جهت مخالف معضلات زیاد سیاسی-تشکیلاتی؛ از قبیل عوامل خاد به داخل سازمان، رفتن خود سرانه احمد علی به ایران و اقامت مبهم و مشکوک اش در آن کشور، چگونگی و چرایی گرفتاری اعضای سازمان توسط خاد، مسایل مربوط به جریانات تحقیق و بازجویی، امضاء سند ننگین تسلیمی و بسا مسایل دیگر، به سان باروت تراکم کرده در درون یک ظرف سربسته؛ وجود داشت. آهسته آهسته حرارت هر دم فزاینده ای جر و بحث و جملات زشت و درشت، این باروت متراکم را داغ و داغ تر ساخت، تا آن حدی که انبار متراکم باروت؛ منفجر گردید.

سرمعلم صاحب گیلان ناشکن مملو از چای داغ را که در جریان گفت و شنود با وی، از شدت خشم در میان انگشتان باریکش می فشرد؛ با تمام نیرو آن را به طرف سر احمد علی وار کرد. احمد علی که انتظار چنین حمله ای را از جانب رفیق سابقه اش نداشت، با سرعت غیر قابل بیان سرش را به طرف شانه من خم کرد. گیلان ناشکن از نزدیک گوشش گذشت و به دروازه آهنی سلول اصابت نمود و با صدای بلند شکست، و پارچه های خرد و ریزش در تمام سلول پاشان گردید. رفیق قادر هم زمان با وار کردن گیلان چای از جایش بلند شد، تا با مشت های گره کرده اش بر سر و روی احمد علی که در جای خود نشسته و از شدت ترس عضلات چهره اش به لرزه در آمده بود؛ بکوبد. در همین اثناء من با سرعت از جایم برخاسته وی را در بغل گرفته به نشستن در جایش وادار ساختم. رفیق قادر در لحظه ای که می نشست، تمام بدنش از شدت خشم می لرزید. وی با آواز بسیار بلند - که اوج نفرت اش را می رساند - چنین گفت:

« خاین کثیف! تو تا لب گور هم رفقای ما را تعقیب کردی ... » [یعنی رفقای ساما]. و به دنبال جمله اش بی درنگ اضافه نمود: " تو خاین پست برادرت (خیاط) را هم عضو خاد ساختی "؛ " جبهه سازمان را در هرات به دشمن افشاء کردی، خودت به ایران گریختی و با توده ای ها در تماس شدی ... » [تو این کار ... را کردی و ... و ... و ...].

احمد علی از شدت ترس، رنگ سفید جلدش به زردی گرائیده، تند تند نفس می کشید و با پنجه های لرزانش چای پاشیده شده را از سر و رویش پاک می کرد. وی "عکس العمل" اش را در برابر قادر خان به نرمی آمیخته با خفت و نوع ملامتی رفیقانه بروز داده چنین گفت: " او را هم شما مجبور ساختید که به خاد

برود" (نقل به قول مستقیم از طرفین مشاجره) [این جمله احمد علی ("اورا هم...") اشاره ای بود تلویحی به امضای خودش و اعضای رهبری گرفتار شده در سند ننگین تسلیمی]. آنگاه، من بازوی احمد علی را که از شدت ترس دچار بیحالی شده بود، گرفته از جایش بلند کردم و از سلول بیرون بردم. بعداً حوصله مندی و "خونسردی" و برده باری اشرا را در برابر رفیق قادر مورد تأیید قرار دادم.

از سر و صدای داخل اتاق ما، تقریباً تمام زندانیان منزل چهارم [از طریق شماری از زندانیانی که یکی از آنها به "زینوی پرگوی" معروف شده بود و در دهلیز، درمقابل سلول همسایه دست راست ما بر روی بسترش نشسته و از دو سه متری جریان گفتگوی درون سلول ما را با دقت می دید و می شنید، تا بعداً تمام گپ های گفته شده میان طرفین را به سایر زندانیان برساند]؛ خبر شده بودند؛ بعداً معلوم شد که زندانیان منازل دیگر هم از موضوع اطلاع یافته اند. سرمعلم صاحب پیهم سگرت می کشید. و با آواز بلند در مورد احمد علی چیزهای می گفت و از عملکردهای وی پرده بر می داشت. رفیق قادر هنوز بر تموج اعصاب منقلب اش مسلط نشده بود. خشم شدید و نفرت عمیق از احمد علی بشدت ادیتش می کرد. من با بیان مطالبی ... وی را اندکی آرام ساختم.

طوریکه بعداً به این عکس العمل شدید سرمعلم صاحب درنگ کردم، پی بردم که تأثیرات دو بار پرسشم از سرمعلم صاحب در مورد امضای سند تسلیمی؛ همچنان عکس العمل اهانتبار وی به رفقای شهید ساوو؛ هکذا بی اعتنایی وی به سخنانم و خارج شدنش از سلول؛ بخشی از انگیزه هایی بود که در این شکل برخورد با داکتر احمد علی بازتاب یافت، تا تلویحاً - به زبان بی زبانی - به من و سایر زندانیان آن دهلیز حالی نماید که خودش، اگر بنا بر انتخاب بین مرگ و زندگی دچار انحراف شده، پای آن سند ننگین را امضاء نموده؛ ولی قلباً از دولت دست نشانده و تجاوز گران روسی به کشورش متنفر است. در واقع هم، همینطور بوده است. برخوردی که من ناظر مستقیم اش بودم، هرگز تصنعی نبوده؛ بلکه واقعیتی بود که در آن عمق نفرت و انزجار رفیق قادر نسبت به دولت مزدور و بادران روسی اش نشان داده شد. در اصل رفیق قادر از طریق حمله اش به احمد علی به تمام آنها اعلان جنگ داده اعلام داشت که اگر در زیر فشارهای عجیب سردمداران خاد و مستنطقین ناموس فروخته و بی ننگ آن بر خلاف ندای وجدان انقلابی خود عمل کرده، و پای آن سند ... را امضاء نموده است، حالا در درون زندان موضع ضد دولتی و ضد سوسیال امپریالیستی اشرا آشکارا بیان داشته و عناصر تسلیم طلب و همکاران دولت دست نشانده را به باد ناسزا گرفته است.

رفیق قادر، مدتی بعد روی همین مسئله مشخص شجاعانه روشنی انداخت، که بعداً در آن باره طور مفصل خواهم نوشت.

۳- آشتی که مایه تعجب زندانیان گردید :

دو روز بیشتر از حادثه برخورد - میان رفیق قادر و احمد علی - سپری نشده بود، تازه از صرف غذای چاشت فارغ شده بودیم که متوجه شدم احمد علی در یک دست ترموز چای، و در دست دیگرش گیلان را محکم گرفته، دفعتاً داخل سلول ما شد. وی در حالیکه از خجالت صورتش پیهم رنگ عوض می کرد، با لبان متبسم و با گرمجوشی ظاهری سلام داد - درست مشابه نو جوانان احساساتی که روز قبل از عید، بعد از داو و

دشنام مفصل ، زد و خورد نموده باشند ، و در روز عید بیدرنگ آشتی نمایند ، و لحظه ای بعد از آن بیشترین ارادت و نیت نیک خود را به طرف مقابل نشان دهند ؛ یعنی گل بگویند و گل بخرند . رفیق قادر که منتظر آمدن وی بود ، مثلی که میان آندو هیچ بگو مگویی نشده باشد ، با خنده های گرم و "مهر آفرین" با وی جور پرسانی نمود . احمد علی هم مانند برادر کوچک ، که برادر بزرگ اش تازه از سفر پر مخاطره خسته و کوفته و مانده برگشته ، به سرمعلم صاحب نگرسته ، چنین گفت : " سر معلم صاحب بگیر که یک ترموز چای داغ برایت پیدا کردم " . کلمات "مهر آگین" با گرمی میان شان رد و بدل شد . پرس و پال از دوستان مشترک و آنانی که گم شده و یا دچار مصیبت هایی شده بودند ؛ آغاز گردید . احمد علی با نوع هیجان و خوشی ناشی از آشتی با رفیق قهر کرده ای خود ، با قصه ها و فکاهیات همیشگی اش فضای دو سه روز پیش اتاق را [که به سبب برخورد مفتضحانه و آگنده از بغض و کین و دشمنی طبقاتی و ملی رفیق قادر نسبت به وی ، عمیقاً مکدر شده بود] ، رنگ تازه و شمیم خوش و معطر بخشید . و هیولای مدهش کینه و کدورت و دشمنی را بانیرنگ خاصی از فضای اتاق راند .

احمد علی اصول و شگرد جلب شنوندگان گرد آمده در یک محل را به جانب خودش ، به درستی می دانست . در جریان صحبت نه تنها با دقت به طرف مخاطب اصلی می دید و در اثنای صحبت نام وی با بردن پسوند ("صاحب") بار بار تکرار می کرد ؛ بلکه شنونده سومی و چهارمی و ... را هم متوجه صحبت های خود ساخته ، به وقفه ها به طرف آنها هم نگاه ظاهراً پر مهرش را متمرکز می ساخت . در جریان صحبت های "گل گفت و گل شنید" طرفین ، من می کوشیدم تا آن دو "خصم دیروز و دوست امروز" از انعکاس تعجب ناشی از آشتی سریع و سوال بر انگیز شان در خطوط چهره ام ، چیزی نفهمند .

تهیه و تدارک چای در آن شرایط مشکل بود . احمد علی و رفیق قادر طور معروف هر دو "چای خور پخته" بودند . من هم چای نوشیدن را خوش داشتم و تا کنون هم دارم ؛ مگر احمد علی طوری به آن به اصطلاح معتاد شده بود ، تو گویی چای افیون و هیروئین اش شده [در این زمینه بعداً تماس خواهم گرفت ؛ زیرا جنبه ای دارد قابل تذکر [. به هر رو ، احمد علی می کوشید دیر تر در اتاق ما بماند ، تا از حضورش در اتاق ما ، سایر زندانیان اطلاع یابند . از همین سبب این نخستین باری بود که بلند تر صحبت میکرد . می کوشید به صدای بلندش آهنگ رفیقانه دهد ، تا دیگران از آشتی وی با سرمعلم صاحب قادر خان هرچه زودتر مطلع شوند . از جریان آشتی وی با رفیق قادر ، نه تنها دو هم سلولی اش ؛ بلکه سایر زندانیان دچار تعجب شده ، سوالاتی را در زمینه مطرح می کردند :

« در این برخورد پای حکم در میان بوده ، یک رفیق بزرگ بالای هم سازمانی اش حکم کرده که وی همکار دولت دست نشانده بوده ، رفقاییش را زیر پوشش "اعدامی نام غلط" تا پای دار تعقیب کرده ، برادرش را خادیسست ساخته ، جبهه را به دشمن افشاء کرده ، به ایران گریخته ، با حزب توده در تماس شده ، پست ، کثیف و... گفته شده ، گپ های سیاسی دیگر هم گفته شده ، جر و بحث و گفتگوی کین توزانه و خشمگینانه به آن سطحی از شدت و حدت و بن بست رسیده که راه حل اش را از طریق جنگ یافته ، این چه نوعی گذشت ، چه شکلی از انعطاف پذیری و بخشش بوده که ناگفتنی هایی سازمانی افشاء شده ، گیلان نا شکن به شدت طرف سر رفیق اش پرتاب شده ، صدای شکستن اش در فضای دهلیز پیچیده ، همگی از جریان اطلاع

یافته ، دو روز بعد تمام این افتضاحات به یکبارگی از میان رفته ؛ جایش را به صلح و صفا و گفتن فکاهیات مبتذل و خنده های مستانه میان طرفین برخورد داده ... » .

بعد از رفتن احمد علی به سلول اش ، از سر معلم صاحب پرسیدم : " احمد علی چطور جرأت کرد به این زودی دوباره به اینجا بیاید و با شما بی شرمانه (در واقع فاتحانه) جور بخیری کند . این رفیق در حالیکه می کوشید چیزی که بعد از آن برخورد شدید و رسوایی آفرین (البته رسوایی آفرین صرفاً برای احمد علی) موجب ناراحتی اش گشته ، در سیمای مغموم اش بازتاب نیابد ، به آهستگی زهرخندی بر لبانش نشست و با بی میلی و نوعی بی اعتنایی به مسئله آشتی ؛ این چنین ابراز نظر کرد : " ای خدا زده گک از مه معذرت خواست " . بعد از آن موضوع را تغییر داده مطالب دیگری را به میان کشید . من در زمینه چنین "بخشش سریع ! " توضیحات بیشتر نخواستم ؛ زیرا از قرائن چنین استنباط کردم که وی نمی خواهد بیشتر از این توضیحات بدهد . در هر حال ، پیش خود فکر کردم باید علت دیگری در میان باشد که فردی با اینهمه افتضاح و رسوایی سیاسی اش مورد عفو و بخشش قرار گرفته است .

تحلیل و ارزیابی رفقای دیگر ، از مسئله چنین بود :

« احمد علی که بعد از ضربه خوردن سازمان پیکار به خاطری اعمالی که بر ضد آن سازمان انجام داده ، و مهم ترین مسایل سیاسی و تشکیلاتی سازمان اش را در اختیار دشمن قرار داده بود ، همواره از ناحیه محاکمه اش از جانب سازمان (بعد از رهایی از زندان) در حالت هراس بسر می برد [پیش از برخورد و افشاگری رفیق قادر، به خصوص از روزی که بخشهای اسیران به زندان تحت اداره خلقی ها سپرده شدند ، این هراس پنهانی در وی به وضاحت مشاهده می شد] . بعد از برخورد و آشکار شدن یک سلسله مسایلی که در بالا تذکار یافت ، ترس و لرز احمد علی ابعاد بیشتر از پیش کسب نموده ، به این اندیشه شد که سایر زندانیان از موضوع برخورد و حمله سر معلم صاحب به وی ، و افشای بسا مسایل سیاسی با خبر شده اند ، مبادا زندانیان وی را بسان چند تن از همکاران افشاء شده اطلاعات ، در داخل مثلث ، یا در راه زینه و یا در گوشه و کنار دهلیز گیر آورده مورد ضرب و شتم قرار بدهند . احمد علی با آنکه پشتوانه ای خیلی ها پرتوانی چون جفسر داشت ، با آنهم جبن و ترسی را که می کوشید در سیمایش منعکس نشود ؛ چون خوره ، رگ و پی وجودش را می خورد . از همین سبب در یک فرصت مناسب سر معلم صاحب را به تنهایی در کدام گوشه و کنار دهلیز گیر آورده ، او را مورد تهدید قرار داده است ، تا هر چه زود تر با وی آشتی کند و باین شگرد به زندانیان حالی نماید که احمد علی شخص مورد اعتمادش می باشد ، و بیان چنین گپ ها از طرف وی ناشی از عصبانیت زود گذر بوده ؛ حقیقت ندارد . » [نقل به مفهوم] .

هیچ نوع کرنش ؛ عذر و زاری از جانب احمد علی ، سر معلم صاحب را به چنین انعطاف و گذشتی غیر اصولی - سوال بر انگیز و خنده آور- وادار نمی توانست ، که بر تمام احکام شفاهی خود علیه وی ، که عده ای از زندانیان آنرا از نزدیک دیدند و شنیدند ، و سایر زندانیان از آن با خبر شدند ، خط بطلان بکشد ، و هر چه زود تر با وی آشتی نماید ، و او را هم سفره و هم کاسه خود بسازد .

از دید من ، سر معلم صاحب از جانب احمد علی به گونه ای مورد تهدید قرار گرفته که باوی هر چه زودتر آشتی نماید و در یک کاسه غذا بخورد ، تا زندانیان ببینند و بشنوند که قضیه برخورد و افشاگری ... امر بدیهی ، بی اهمیت و از روی "قهر زودگذر" بوده ... !!

۴ - ورود قاضی صاحب راتب به منزل چهارم ، و تذکار مطالبی چند :

قسمی که قبلاً هم اشاره شد ، بعد از دو سلولی که برای تشناب تخصیص داده بودند ، در سلول سومی دو و یا سه تن پاکستانی را زندانی ساخته بودند . یک تن از آنان برای اینکه از اعدام و زندان هر چه زودتر نجات یابد ، خودش را در نقش دیوانه به نمایش گذاشته بود . طوری که در اتاق بر روی توشک اش مدفوع و ادرار می کرد . بوی در دهلیز می پیچید . از موضوع به سلطانی قوماندان خلقی که شخصی بود عصبی مزاج ، اطلاع دادند . وی امر کرد که او را در اداره اش بیاورند . آنگاه پاکستانی را مورد ضرب و شتم شدید قرار داد . با آنهم زندانی مذکور از رفتن به تشناب که در پهلوئی اتاق وی قرار داشت ، خود داری می نمود . و کماکان دهلیز را بویناک می ساخت . گروه گلبدینی از دهکوی کوهدامن که با تعدادی از زندانیان کوه قفلی ها رقابت و ؛ حتا دشمنی شانرا به اشکال مختلف تبارز می دادند ، در خدمت آن " دیوانه " قرار گرفتند . و برادر مسلمان اش خطاب می نمودند . و از پاکستان به حیث کشور بزرگ اسلامی یاد می کردند و ضیا الحق را منحنیث رهبر مسلمانان جهان و جهاد افغانستان می خواندند . این رهنزان و جنایتکاران جبون و خود فروخته به نوبت کثافات آن پاکستانی را ، که به حق سمبل کشور پاکستان شده محتوای اصلی واژه (پاک - ستان) را با این عمل اش آشکار ساخته بود ؛ با صد شوق تمام پاک می کردند .

مدتی از جا به جایی ما در منزل چهارم سپری شده بود . روزی از نزدیک سلول خود دیدم ، کسی نزدیک تشناب رو به روی اتاق پاکستانی ها بر روی توشک نشسته است . چند قدم که پیشتر رفتم ، متوجه شدم آن زندانی باریک اندام ، چهره سفیدی دارد و بیشتر به قاضی صاحب راتب شبیه است (قبلاً رفقا وی را از دور برایم نشان داده بودند) . برای اینکه کنجکاوی بیشتر از این اذیتم نکرده باشد ، به سرعت به آن طرف دهلیز شتافتم . متوجه شدم که اشتباه نکرده ام . آن شخص قاضی صاحب راتب - داماد خیاشنه ام - بود . از طریق خانم رحیمه شنیده بودم که قاضی صاحب در رابطه سازمان رهائی گرفتار شده است . این اولین باری بود که وی را از نزدیک می دیدم . پیش رفتم . بعد از سلام و جور بخیری خود را معرفی کردم . همانطوری که می گفتند ، قاضی صاحب را جوان مؤدب و بسیار با حوصله یافتم . وی از جایش بلند شده با احترام و صمیمیت بامن جور پرسی و بغل کشی کرد . خبر داشتم که به نفس تنگی شدید مصاب می باشد . از احوالش پرسیدم . اطمینان داد که فعلاً خوب است . به خاطر جایش که نزدیک تشناب و رو بروی سلول پاکستانی ها بود ، ابراز تشویش کردم . قاضی صاحب با تبسم گفت : " چاره نیست زندان است چه باید کرد " . به وی اطمینان داده گفتم : " کوشش می کنیم جای مناسبی برایت پیدا کنیم " . از من تشکر کرده گفت : " خودتان را به تکلیف نسازید " . بعداً از وی جدا شده به سلول خود آمدم .

سرمعلم صاحب با یک تن از اعضای ساما که در اتاق آخری بود ، وعده کرده بود که می تواند در اتاق ما بیاید . از همین سبب همان روز و یا روز بعدتر با سرمعلم صاحب مشوره کردم که دگروال عزیز احمد (افغان ملتی) یک نفر هم اتاقی دارد ، بیا برویم از وی تقاضا نمایم تا قاضی صاحب راتب را در اتاق خود جای دهد . سرمعلم صاحب از من خواهش نمود تا به تنهایی اینکار را انجام بدهم . زمانیکه نزدیک اتاق دگروال عزیز احمد - که در لیسه عالی حبیبیه هم صنفی بودیم - رسیدم ، بعد از سلام علیک ، آنها مرا به نوشیدن چای

دعوت کردند. داخل سلول شان شده در آنجا نشستیم. بعد از صحبت پیرامون مسایل زندان و اوضاع بیرون از زندان و ... ، موضوع مریضی قاضی صاحب را مطرح کردم. دگروال عزیز احمد با لحن دوستانه معذرت خواسته اظهار داشت که با تأسف نمی تواند جای خالی رفیق شانرا (که به همین تازگی وی را به خاد برده اند) به قاضی صاحب بدهد. با لحن نیمه جدی برایش گفتم: " دگروال صاحب عزیز خان! تازمانی که رفیق تان از خاد نیامده قاضی صاحب را اینجا جا بدهید، به مجردی که وی برسد - ولو فردا - قاضی صاحب را دوباره به همان جای اولی اش - که هیچ زندانی آرزو ندارد به آنجا بستره اش را پهن کند - انتقال میدهیم. شب گذشته وی تا به صبح به خاطر رفت و آمد زندانیان به تشناب، بدرستی نخوایده است. اقلأ یکی دو شب در اتاق تان تجدید قوا خواهد کرد. مریضی سینه تنگی دارد. می کوشد ریزش نکند. در آن آنجا جریان هوای مرطوب بسیار شدید است. دگروال عزیز احمد موافقه کرد. از وی و دو سه تن رفیق اش که بعداً در آن اتاق آمدند، تشکر کردم. بیدرنگ موضوع موافقه عزیز احمد را با قاضی صاحب راتب در میان گذاشتم، و از وی خواستم هر چه زودتر با من بیاید. بخشی از اسباب و اثاثیه اش را هم برداشته به داخل اتاق عزیز احمد انتقال دادم. بعداً قاضی صاحب را با آنها معرفی کردم. چند شب بیشتر نگذشته بود که آن رفیق سامایی - که اسمش فراموشم شده - اظهار داشت که به زودی به کدام بلاک دیگر پیش رفقای خود می رود. از دگروال عزیز احمد به خاطری چند شب که قاضی صاحب در اتاق آنها بسر برده بود، و آنها با وی برخورد و پیشآمد خوبی کرده بودند، تشکر کردم. آنگاه اسباب و اثاثیه قاضی صاحب را برداشته هر دو به " اتاق خود" داخل شدیم. سرمعلم صاحب از جایش بلند شده با مهربانی زیاد از قاضی صاحب پذیرایی کرد [*].

قسمیکه در بالا توضیح شد قاضی صاحب هم اتاقی ما گردید و موقتاً همکاسه شدن با احمد علی به تعویق افتاد. اندیوالی ما در این اتاق طوری بود که جمع و جاروب اتاق را من و رفیق قادرخان انجام می دادیم سطل پر آب را از نل داخل مثلث گاهی من و زمانی سرمعلم صاحب می آورد. به قاضی صاحب اجازه نمی دادیم این کار شاق را انجام بدهد.

فامیل ها با هزار مشکل مقدار پولی تهیه می کردند و برای زندانیان شان می فرستادند. اکثر زندانیان دخل و خرج خود را با دقت و مسئولیت سنجیده مصرف می کردند. خانمم (رحیمه) که مانند سایر فامیل هایی که در پلچرخی زندانی داشتند با هزار نوع مشکل دست و پنجه نرم می کرد. این زن شکیبیا و با همت یگانه نان آور فامیل بود، که به خاطر سابقه شغل نرسنگ در "شفاخانه علی آباد" از لحاظ سلسله مراتب اداری به رتبه اول ترفیع نموده بود، که معاش ماهوار همین رتبه برایش داده می شد. برادرم و خانم وی که هر دو در آلمان به شغل طبابت اشتغال داشتند، یک مقدار پول در اخیر هر ماه برای رحیمه می فرستادند. این زن دلیر و مبارز پول مورد ضرورت را در زندان برایش می آورد. در تمام مدتی که زندانی بودم، از لحاظ پولی به کدام مشکلی بر نخوردم. مقدار پولی هم ذخیره داشتم که از آن برای رفقای بی پایواز و سایر زندانیان مساعدت

[*] در جلد دوم در زیر عنوان ۱۴، اشتبهاً تذکار یافته که: « بعد از انتقال سرمعلم صاحب قادر خان به زندان ننگرهار، قاضی صاحب احمد راتب هم به جمع ما در آن سلول اضافه شد.

می کردم ، و چنین عملی را جزء وظایف ابتدایی هر رفیق میدانستم .
 ادویه مورد ضرورت من ، با مقداری مُسکن و چند نوع آنتی بیوتیک و انواع ویتامین به طور منظم از جانب برادرم فرستاده می شد . مقداری از آن به تشخیص و تجویز رفقای داکتر برای زندانیان بی پایواز و مریض (از طریق آن رفقا) داده می شد . من هم ، مانند سایر عناصر چپ انقلابی ، که وضع اقتصادی بدی نداشتند ، به زندانیان بی پایواز - البته دور از چشم عوامل اطلاعات - کمک می کردم . در هنگام تایپ سطرهای فوق کمک به یک جزامی مظلوم و بیچاره ، که رژیم منفور و ضد انسانی خلق پرچم و خادوی را نیز به زنجیر شکنجه و ستم کشیده بود ، در ذهنم تداعی شد که جریان آنرا **رفیق رحمانی** در « **یاداشتهای زندان** » اش این چنین به تصویر کشیده :

« خلاق ترین ویژگی های خاطره نویسی ، به تصویر کشیدن وقایع و رویداد های فراموش ناشدنی است ، که خاطره نویسی داشته ها و برداشت های عینی را که از یک وقت و یا جای مشخص در حافظه دارد .
 روال کار آنگاه دلچسپ و مجذوب کننده میگردد که چگونگی رویداد ها با همه دل زدگی ها و دلشادی هایش نقاشی شود ، آنچه خامه رفیق گرانمایه کبیرتوخی با نگارش (خاطرات زندان) ارمغان آورده است کاربست دشوار ؛ مگردرخورتمجید و سزاوار توجه که این ویژگی ها را دارد .
 زندان پلچرخی آن شکنجه گاه جهنمی ، یا فرسایشگاه جسم و جان ده ها هزار آزادیخواه ای وطنپرست ، اسیران دربند کشیده رژیم سفاک کودتاچی های خلقی و پرچمی هزارها هزار قصه تلخ و مضحک فراموش ناشدنی دارد ، هر زندانی رسته از مهلکه مرگ و خطر تیرباران همه این قصه های درد ناک و اندوهبار را بخاطر دارد ... »

در آن زندان که وطن فروشان مزدور تلاش داشتند تا بزعم شان دلباختگان آزادی و عاشقان میهن را از هستی و هویت ، از انسانیت و خلاقیت عاری بسازند ، بودند کسانی که مرارت روزگار اسارت و ؛ حتا هول از مرگ را به سخریه گرفته هرازگاهی با بلوغ خرد و جان نثاری در تنویر اذهان زندانی های گم کرده راه کمره مت می بستند و یا به یاری آنهای می شتافتند که دور از یار و یاور (یعنی بی پایواز) پای در زنجیر داشتند ، این اندیشه و توجه بدون در نظر داشت تضاد های گوناگون شامل هریک میگردید که بنحوی نیازمند یاری و دستیاری بودند ، البته به استثنای خود فروخته های زیون .

این همه تلاش برای خدمتگزاری ، تنها مولد تفکر والای رفقای چپ انقلابی آراسته با ایده (م ، ل ، م) بود ، آنهایی که منش انسانی و مشی آزادیخواهی داشتند ، آنهای که خدمت توده های بی تاب و توان را دین خویش میدانستند ، و آنهای که بی هراس در کارزار مبارزه از خود مایه میگزاردند و در راه آزادی انسان از ستم استعمار و استبداد سر می دادند ... آنها در زندان نان ، لباس ، پول ، دارو ، کتاب ، آگاهی و وقت خود را بیدریغ با نیازمندان قسمت میکردند ، « این یک حقیقت انکارناپذیر است ، همه میدانند » در آن روزگاری ترس و ترور ، هیچ کسی مصون نبود . چاکران سوسیال امپریالیزم از هراسی داشتند ، و هرکی را که بو می بُردند بنحوی در تضاد با آنها قرار دارند ، و درفش مبارزه را بخاطر رهایی وطن شان از چنگال اشغالگران تزاری بلند کرده اند به تیر و زنجیر می بستند ، آن وجدان مرده های بی شرم ، حتا از زندانی نمودن اطفال خردسال تا پیرمردان از پای افتاده ، بیماران همیشه دردمند ، اعم از مرد و زن عار نداشتند ، یقین دارم کسانی در جمع زندانی

ها مرد نابینا و مرد جذامی را هم دیده اند ... قاری شفیع باشنده شاه شهید را که از هردو چشم نابینا بود ، از مکتب نابینایان آورده بودند ، همچنان مرد میان سال جذامی را از بهسود ...

این مرد ستمدیده در بلاک دوم منزل دوم مقابل اتاق نام نهاد محصلین در یک خلاء کوچک کنار دروازه دخولی وینگ در طبقه پائین یک چپرکت شب و روز پُر از دردش را میگذرانید (متاسفانه نام آن مرد و شماره اتاق بخاطر نمی آید) او به دلیل بیماری اش آدم گوشه گیر ، کم حرف و همیشه تنها بود ، او هیچ هم صحبت ، آشنا یا پایواز نداشت ، ما نمی دانستیم که او به کدام اتهام عمر پُرادبارش را در زندان پلچرخی سپری مینمود ؟!

مرض مدهش جذام نصف روی او را چون خوره خورده بود ، انگشت های دستش کج ، ناخن ها و ابروهایش ریخته بود ، آن مرد برباد شده قواره شبیه به شیر را پیدا کرده بود ، او چهره اش را از دید دیگران با دستمال می پوشانید .

رفقا گاهی نظر به توان ، پولی ، خوراکی ، چیزی ، مقابلش می گذاشتند که با یک تشکر دردانگیز از عقب همان دستمال و نگاه های پُرازسپاس پذیرفته میشد .

وضع اسفبار آن زندانی مریض قلب رقیق و انساندوست رقیق توخی را بیشتر بدرد میاورد ، این رقیق مبارز با قبول هر خطر و مشکل ؛ بارها توسط خانم و همسنگر انقلابی اش ، رقیق رحیمه توخی شاعر و نویسنده (خاطرات دردناک هشت سال پایوازی) برای آن مرد دارو و دوا میخواست و بر روی چپرکت اش می گذاشت . این محبت ها سوا از معاونت های دیگر بود ... این خاطره با تمامیت وضع دردناکش یک شیرینی خفیفی هم داشت ، همه میدانند جذام یک مرض ساری و مهلک است ، درجوامع دیگر جذامی ها را از اجتماع مردم جدا نموده و درساحات مشخص که به این منظور اختصاص داده میشود ، نگهداری کرده تحت مراقبت میگیرند ؛ مگر پرچمداران دشمن خلق ، این جانیان مزدور ، آن آدم جذامی را هم در محدوده تنگ زندان با دیگران همزنجیر ساخته بودند ، زهی ددمنشی !!

رفیق توخی که خون رگ و ضربان قلبش را برای روز رزم و پیکار برای آزادی میهن و مردم امانت نگهداشته بود ، نمی خواست و آرزو نداشت با مرض جذام بمیرد ، من این حساسیت را میدانستم ، برای اینکه با آن رقیق کمی شوخی کرده باشم و بدانم که با آن مرد جذامی دست میدهد یانه ، به آن مرد جذامی با صمیمیت چنین گفتم : " آیا لازم نمی بینی بخاطر اینهمه کمک که توخی صاحب برایت کرده نزدش بروی و با ابراز تشکر دست توخی صاحب را بفشاری " ، وی حرفم را پذیرفته به طرف چپرکت توخی صاحب رفت . من به این فکر بودم که وی با رقیق توخی دست خواهد داد ؛ اما وی که از مهلک بودن مریضی خود آگاه بود به عوض دست دادن با توخی صاحب دست خود را بروی سینه اش گذاشته از رقیق توخی تشکر کرد ، رقیق توخی که قبلاً متوجه صحبت من با آن زندانی شده و مقصدم را از فرستادن وی به عنوان شوخی باخودش می دانست ، خود را جمع نموده به آخرین قسمت چپرکت کشیده بود ، آنگاه توخی صاحب هم دست به سینه به عنوان احترام متقابل و با فروتنی آمیخته با مهربانی به مرد جذامی چنین گفت : " بیادر جان ، ضرورت به تشکر ندارد ، مه کدام کار مهمی برایت نکرده ام ، هر کمکی که از من و رفقای ما ساخته باشه برایت انجام می دهیم . زنده باشی "

این هم خاطره ای از آن روزگاران درد و داغ ... و تو نمیدانی که بخاطر آن رویداد های مصیبتبار و مضحک بخندی یا گریه کنی؟! « .

۵ - نگاهی کوتاه به شیوه معاشرت و چگونگی زیست یک تسلیمی در زندان :

این قلم به فهم طبی داکتر احمد علی با دیده احترام نگریسته از همین سبب وی را ("داکتر صاحب") صدا می کردم . در حالی که شماری از زندانیان هیچگاه پسوند "صاحب" را برایش به کار نه می بردند . کسی وی را " کور ... " و کسی هم او را " کورک " صدا می کرد . از جمله انجنیر حسین و رحمانی صاحب . عده ای هم با گفتن صرفاً داکتر اکتفا نموده از بردن نام وی و پسوند "صاحب" صرفنظر می کردند . تعدادی از ملیشه های دولتی ، که قبلاً به باند ربانی مسعود تعلق داشتند ؛ مثل مامور جبار لومپن که چند نفر هم قماش خود را - در دور و پیشش - جمع و جور کرده بود [مثل " اصغر " که یگان مشکل صحتی خود را به آهستگی با احمد علی در میان می گذاشت] تا در تقابل با سایر گروه های رقیب ، نیرومندتر به حساب آید ؛ به احمد علی نیم نگاهی داشتند . این جنایتکاران از وی فقط با گرفتن پیشوند نامش ("داکتر") که آنرا به شدت اداء می کردند ، تا آهنگ شان بار تحقیر داشته باشد ؛ نام می بردند . مامور جبار اصلاً رعایت نوعی احترام به اعضای باند اش را هم برای احمد علی قایل نبود . بگونه مثال ، زمانی که تلویزیون روشن نمی شد و یا بر روی صفحه آن برفک مشاهده می شد . به آواز بلند (مثلی اینکه مدیر خود خواه و رشوه خوار یک اداره ، "برقی" و یا "خانه سامان" آن اداره را مخاطب قرار بدهد) طوری که حریفان اخوانی اش هم بشنوند و بفهمند که چپی بی مثل داکتر احمد علی به وی احترام می گذارد - می گفت : " داکتر ! کجا گم شدی ، بیا که تلویزیون خراب شده " .

گلبدینی ها و سایر اخوانی های مکتبی جز خبرها ، به سایر پروگرامهای تلویزیون (ظاهراً) دلچسپی نشان نمی دادند . روشن کردن و خاموش نمودن و گرد گیری از روی صفحه تلویزیون را احمد علی انجام می داد . توگویی وی خودش را مکلف می دید که تلویزیون را به وقت و زمانش روشن نماید . بعد از پایان "سرود ملی" دولت خاین و دست نشانده ، وی با صبر و برده باری یک "خانه سامان" تازه مقرر شده در دفتر یک رئیس ، می گذاشت که سرود ملی پایان یابد ؛ آنگاه تلویزیون را خاموش میکرد و دستمال را بروی آن می کشید ؛ در حالی که سایر زندانیان با نفرت به اتاق های خود بر می گشتند و منتظر پایان آن سرود خیانت به میهن نمی شدند . رفتن و نوبت گرفتن و نشستن ، و یا ایستاده شدن نزدیک منقل ، حوصله بیشتر می طلبید . احمد علی که دست پخت با مزه ای داشت ، درچنین حالات برده باری خاصی از خود نشان می داد . وی با احتیاط (احتیاط از اینکه با زندانیان در جریان نوبت پخت و پز تصادم نکند) ظرف خالی پخت و پز اش را که به نوبت می گذاشت چند بار به آن سر کشی می کرد ، تا ببیند که نوبتش رسیده و یا خیر . زمانی که نوبتش می رسید و متوجه می شد که زندانی بعدی منتظر نوبت است تا غذایش را طبخ نماید و هر چه زودتر آن را با هم اتاقی هایش صرف نماید ، آنگاه با صدای آرام ، آمیخته با صمیمیت کذایی نوبت اش را به وی تعارف می کرد . اخوانی مذکور به خاطر این مهربانی ؛ حتا از وی تشکر هم نمی کرد ؛ مگر احمد علی در فکر این بود که باین شیوه "حسن نیت" می تواند توجه هم اتاقی های آن اخوانی را جلب نماید . وی که فاقد وزنه سیاسی و انقلابی بود ،

همواره تلاش می ورزید ، تا برای خود متحد و یا متحدینی ولو گذرا (از هر ساخت و ریخت اجتماعی - سیاسی که می بود) ؛ دست و پا کند .

زمانی که سیم و پلک منقل برقی کدام نقص و عیبی پیدا می کرد ، مامور جبار یا رفقاییش صدا می کردند : " داکتر ! کجا گم استی ، بی خی که منقل کار نمی کنه " و یا اگر تلویزیون تصویر را درست نشان نمی داد ، وی را با چنین حرف های می طلبیدند ... با یک جهان تأسف که داکتر هم بدون درنگ در هر جا که می بود ، خودش را - نفس سوخته - نزدیک آنها می رساند و می گفت : " مامور صاحب اینه آدمم ". آنگاه آنتن تلویزیون را در جهتی سمت و سو می داد که تصویر بر روشنی نمایان گردد . و یا منقل را مورد بررسی قرار می داد . بعد از دستکاری منقل و یا تلویزیون نزد مامور جبار رفته گزارش می داد " اینه مامور صاحب تیارش کدم " .

احمد علی که طور معروف " دهان پر آب " و " سبکسار " و " سُبک سنگ " شده بود ، پیش آمد و رویه تحقیر آمیز آنان را نادیده می گرفت ، و بر روی خودش نمی آورد . ظاهراً به دیگران چنین وانمود می کرد که گویا به مثابه یک " چپ واقعی " میخواهد برای زندانیان - بدون در نظر داشت مواضع سیاسی - طبقاتی آنان - مفید واقع شود . او در اصل خودش را در اختیار امر و نهی این داره گک و آن داره کگ لومپن قرار داده بود ، و با گفتن لطیفه و فکاهیات مبتذل ، لبخند رضایت را بر لبان آنان می نشاند . همه اینها به خاطری بود که از جانب حلقات لومپنان و سایر زندانیان کدام صدمه ای متوجه وی نگردد ، و اگر بتواند در موقع لزوم آنان را مخفیانه در تقابل با ما قرار بدهد " چه بهتر " . این شیوه و سیاق وی در تمام سلول ها بود . با زیرکی مختص به خودش ، مناسبات و تناسب قوای فزیک و جاذبه های فردی و سازمانی زندانیان را زیر نظر داشت و با دقت آنرا می پائید و محاسبه می نمود ؛ آنگاه آنانی را که قویتر و متشکلاتر ارزیابی می کرد ، خودش را در معرض امر و نهی شان قرار میداد ، تا از تحکم بالایش لذت ببرند . در اصل آنان را به همچون لذت بردن ها - از امر و نهی آمیخته با تحقیر خودش - عادت میداد . بدین نهج گویا " خدمات انسانی " اش را به بخشی از پلید ترین رسوبات طبقات اجتماعی عرضه می کرد ، تا به سایرین - بخصوص با طیف چپ انقلابی که از آنها نفرت پنهانی داشت ؛ حالی نماید که وی کسی نیست که در حالت تجرید قرارش بدهند .

احمد علی ، فضل رحیم ، فضل کریم ، حکیم توانا و معلم حفیظ را اکثریت زندانیان با نگاه های نفرتبار می نگریستند و از معاشرت با آنها اجتناب می ورزیدند . تسلیم شده گان هرزه کردار سُبک روح هر زمانی که بر روی پرده تلویزیون ظاهر می شدند رگباری از داو و دشنام ؛ کتره و کنایه ؛ حتا جملات رکیک کوچه و پس کوچه ها بر سرشان می بارید .

هنوز تبصره و گفتگو پیرامون جنگ و آشتی داخل سلول ما ، میان زندانیان کوته قفلی های دهلیز سمت شمال و جنوب گرم بود که روزی احمد علی در حالیکه از دو طرف دیگ داغ غذای طبخ شده محکم گرفته بود ، با سر صدا وارد سلول ما شد ، تا دیگران را متوجه نزدیکی اش با سرمعلم صاحب نماید . بعد از اینکه سلام داد ، با صدای بلند طوری که زندانیان قرب و جوار سلول ما هم بشنوند ، چنین گفت : " سرمعلم صاحب این را آوردم که هر چهار ما با هم یکجا بخوریم " . بعد از آن تاریخ به اتاق ما می آمد و مدتی می نشست و صحبت می نمود . گاهگاهی غذای طبخ شده اش را به داخل سلول ما می آورد و از ما تقاضا می کرد آن را با وی یکجا صرف نمایم . سرمعلم صاحب و من به توافق رسیدیم که ما هم (متقابلاً) وی را مهمان کنیم .

چنانچه این کار را انجام دادیم . سرمعلم صاحب با وجودیکه بعد از آشتی با وی روابط گرم و صمیمانه ای برقرار کرده بود . وقتی که وی در اتاق نبود ، با احتیاط و به آهستگی چنین گفت : " توخی صاحب نظرم در مورد احمد علی هیچ تغییر نکرده است . چیز هایی که در موردش گفته ام کاملاً درست است . او آدم خطرناکی است ؛ اگر با او آشتی کردم و لطف خوش می کنم ، این یک مسئله جداگانه است . من فکر میکنم بیاکه او را همکاسه خود بسازیم . این بهتر است ؛ زیرا با اطمینان غذای خود را صرف کرده می توانیم . توخی صاحب شما اینرا میدانید که وی داکتر است می تواند به تدریج در غذای ما موادی را مخلوط کند که به بخشی از بدن ما صدمه وارد نماید ، از همین سبب چه بهتر که وی را همکاسه و هم دسترخوان خود بسازیم ... در جواب سرمعلم صاحب گفتم خوب است . در باره اش بیشتر فکر کنیم .

درست به خاطرمانده چند و یا چندین روز از خواست سرمعلم صاحب مبنی بر همکاسه شدن ما با احمد علی سپری شده بود که سرمعلم صاحب به تنهایی تصمیم گرفت تا با احمد علی همکاسه شود . احمد علی - که شب را در اتاق رحمانی صاحب می خوابید - با سرمعلم صاحب همکاسه شده و در درون سلول ما غذا صرف می کردند . من و قاضی صاحب راتب با هم یکجا غذا می خوردیم . کار پخت و پز یک دسترخوان را احمد علی انجام می داد و از دیگرش را من به عهده داشتیم .

بعد از اینکه سرمعلم صاحب " شهکار " های احمد علی را افشاء کرد ، خود ، قلباً ناراحت به نظر می رسید ؛ مگر طنین کتره و کنایه زندانیان ؛ بخصوص خادی ها ، چون نیش گاو زنبور های از سطح کثافات برخاسته ، بر جان و روان احمد علی فرو می رفت . او که از ناحیه ضرب و شتم توسط زندانیان ، پیش از برخورد با سرمعلم صاحب هم احساس ترس و خطر می نمود ، پاد زهر آنهمه نیش زهر آلود را در گفتن طنز و فکاهیات مبتذل و بازاری و فروتنی های مضحک و مجیز گوئی های خنده برانگیز در برابر " داره گک " های اخوانی می دید ، تا سایر زندانیان .

احمد علی به گفته سرمعلم صاحب : " خوب درآمد میکرد " . اگر این جمله را بشکافیم ، خواهیم دید که احمد علی افراد و اشخاص ناشناس را در زندان ، با سخنان شیرین ، ابراز ارادت کذایی ، پرس و پال بی مورد از صحت و سلامت اشخاص و گفتن فکاهیات مبتذل و لطیفه های مضحک و قصه های راست و دروغ و خنده بر انگیز و مشاطه گری های لومپنانه متمایل به سخن زدن با خود می ساخت . وی امیال سرکوب شده ، آرزو های بر آورده نشده ، عقده های روانی ، خشم ، نفرت ، پرخاشگری ، تجربیات ناکام در بسا رشته ها و ضربه های روانی ناخوشایند ، تحقیر ها ، حسد و کینه و میل به تهدید و تخریب و... خود را ناخود آگاه با لطیفه ها و طنز هایی نشان می داد که همین نوع مزاح ها در واقع نوعی تخلیه هیجانات و اضطرابات ناشی از پیکره های تذکار یافته بشمول ترسی بود که بدان اشاره شده ؛ ولی از منظر آسیب شناسی روانی درست مثل استفراغی می ماند که وی به بیرون می ریخت و خالی می شد ؛ اما دوباره و ده باره و صد باره آنرا با آلوده گی بیشتر سرمی کشد و همواره دنبال تغذیه مسموم و بیمار گونه بود .

۶- کین توزی و نفرتی که به دوستی و صمیمیت انجامید :

در سلول آخری ، جوانی شجاع و مغرور ، منصوب به کدام تنظیمی که نفوذ فراوان در مناطق بینی حصار ، شیوه کی و سهاک کابل داشت ، زندانی بود . وی که قد متوسط و اندام ورزیده ای داشت ، با هیچ کسی در ارتباط و همدستی قرار نداشت . از قرائن چنین استنباط می شد که می خواست به تنهایی بیست سال حبس اش را سپری نماید . این جوان ساده با یک تن باشنده سهاک کابل هم اتاق و همکاسه بود ؛ مگر از ارتباط وی با اطلاعات زندان چیزی نمی دانست . این جوان کاملاً متکی بخود بوده ، به تنهایی در تقابل با لومپن های ملیشه شده ربانی - مسعود ؛ (مثل مامور جبار و دسته اش) و لومپن های حزب اسلامی گلبدین (در همین دهلیز) قرار داشت . جالب این بود که هر دو گروه از تقابل و در گیری مستقیم و رویا رو با وی ؛ اجتناب می ورزیدند . احمد علی بسیار تلاش داشت تا از طریق هم اتاقی ظاهر- که برطبق گفته خودش آن شخص با قوماندانی زندان ارتباط داشت - با وی نزدیک شود .

زمانیکه ظاهر با هر یک ما ؛ بخصوص با من رو برو می شد ، رنگش از شدت خشم و یا نفرت ، بیدرنگ تغییر می کرد . اما جرأت این کار را در خود نمی دید که رویا رو با من طرف شود ، و در مورد اینکه ما چرا نماز نمی خوانیم چیزی بگوید . گاهگاهی که در غیاب ما تبلیغات تحریک آمیز از طرف اخوان مکتبی شدت بیشتر اختیار می کرد ، و دامنه تبلیغ آنان گسترده تر می شد ، آنگاه این جوان بعد از پایان نماز و دعا و نیاز ، با آوازی لرزان ، قسمی که ما در داخل اتاق خود که در دو متری وی قرار داشتیم ، بشنویم ، چنین می گفت : " ای بی نماز ها ره ... " . فقط همین جمله ناتمام اش را یکی دوبار تکرار می کرد . در این تحریکات ، گلبدینی ها سهم فراوان داشتند . دراصل ، خود این جنایتکاران خود فروخته توان مقابله و جر و بحث با هیچ یک از منسوبین طیف چپ انقلابی را (ولو که آن چپ انقلابی ؛ حتا در یک سلول چهار صد نفره تنها می بود) نداشتند ؛ ولی همواره در فکر این بودند که آدم های احساساتی ، نترس ، ساده اندیش و متعصب را بیابند و آنان را در تقابل با ما قرار بدهند .

چند باری بود که ظاهر در پایان نماز چاشت ، همین جمله را در مقابل سلول ما تکرار می کرد . در آخرین باری که از شنیدن جمله اش کاملاً بی حوصله شده بودم ، آنرا مصاف و رویا روی تلقی کردم . اینجا پای حیثیت چپ انقلابی در جبهه فرهنگی در میان بود ، آنهم با رذیل ترین خود فروخته های جنگ مقاومت که وی به تحریکات غیر مستقیم آنان - خود آگاه و یا ناخود آگاه - عمل می کرد ؛ نباید عقب نشینی می شد . از همین رو تصمیم گرفتیم تا به نوعی جواب اعتراض توهین آمیز این طیف پلید و ضد روشنایی را (که از زبان این جوان ساده اندیش طنین انداز می شد) بدهیم . و هرگاه ضرورت افتد با برخورد فیزیکی معضله راحل نمایم که درسی باشد به سایر اخوانی های توطئه گر و اجیران فرومایه . از همین سبب پیش از نماز به رحمانی صاحب گفتم : فکرت باشد که امروز در برابر ظاهر قاطعانه عکس العمل نشان می دهیم .

باید یادآوری نمایم که مریضی ماگراین و نقرص که هر دو را تحت کنترل داشتیم ، مانع ورزش روزانه ام شده نمی توانست . درطول مدت زندان علاوه بر ورزش منظم روزانه که یک ساعت را احتواء می کرد ، پیاده روی هم می کردم . [دویدن و پیاده روی که جزء عادت ام در خارج زندان شده بود ، به طور دایم به ورزش

اخیرالذکر در زندان می پرداختم [بعضی از روز ها ؛ ۳ و یا ۴ ساعت - البته به وقفه ها - پیاده روی می کردم . در طول دهلیز ها ، به دور قفس ها ، و در محدوده کوتاه قفلی هایی با مساحت ۴ در ۳ متر (هرگاه در سلول چپرکت می بود و یا نمی بود) رفت و برگشت می نمودم . و در شرایطی که با چهار همزنجر در کوتاه قفلی می بودم ، جا بجا می دویدم . در جریان ورزش کم و بیش موفق شده بودم ، تا از اندیشیدن به زندان و فشار های گوناگون و طاقت فرسای آن خود داری نمایم . خستگی بعد از پایان ورزش روزانه می توانست بالای خواب شبانه ام اثر مثبت داشته باشد .

من توان تقابل فزینی با این جوان را در خود می دیدم . از اینرو کرمج هایم را به پا کردم و برزوی سپورتی را که در "بلاک ۱" به روز های تفریح می پوشیدم و در صحن بلاک با رفقا یکجا می دویدم ، پوشیدم . آنگاه در پشت دروازه سلول به انتظار پایان نماز ماندم (ما در جریان هر وقت نماز ، بر روی دروازه سلول پرده انداخته ، آن را بسته می کردیم) . بعد از پایان نماز و ختم دعا ، به مجردی که آواز ظاهر را شنیدم که گفت : " ای بی نماز ها ره ... " . [این بی نماز ها را ...] درنگ را لازم ندیده ، در وازه سلول را با شتاب ، طوری باز کردم که صدای آن در دهلیز پیچید و زندانیانی که بر روی جای نماز هایشان نشسته مشغول ختم دعا و اوراد شان بودند ، حیرت زده متوجه سر و وضع من گردیدند . نگاه ستیزه جویم را در یکدم به چشمان نفرت بار و خشمگین این جوان لجوج که انتظار چنین واکنشی را هرگز از من نداشت ، طوری متمرکز ساختم ، توگویی لحظه ای بعد به وی حمله ور خواهم شد . در تقابل و تصادم دو دید [از یک سو ، دید بالنده و مترقی و خادم انسان دردمند و ستمکش ، و در سوی دیگر ؛ دید متحجر و سنگ شده و در خدمت رقیب و بندگی روان آدمی کمر بسته] سر انجام دید بالنده اثر مطلوب اش را بر جوان مغرور ، احساساتی ، ساده اندیش و بی پیرایه گذاشت . تغییری در رنگش پدیدار شد . لحظاتی چند در چشم ستیزه جویم که دریای از خشم و خون انسان مترقی و تحول طلب در آن می جوشید ، نگریسته آنگاه متوجه وخامت اوضاع شده جای نمازش را از روی زمین برداشته به اتاق اش رفت . احمد علی - این جبون ترین کسی که تا آن وقت در زندان دیده بودم - با زیرکی خطر برخورد را محاسبه کرده بود ، از صحنه خودش را کنار کشیده بود [درست مثل برخوردی که رحمانی صاحب با یک گلبدینی در بلاک ... داشت و احمد علی خودش را " دلیرانه " از معرکه کنار کشیده بود و ...] .

بعد از این فراخوان به مصاف ، ظاهر بعد از ختم نماز از گفتن چنین جمله ای خود داری نموده رسماً به اتاق اش می رفت . در این رویا رویی قاضی صاحب و انجنیر حسین و همکاسه هایش در صف نمازگزاران قرار داشتند . تنها رفیق قادرخان و رفیق رحمانی ، من و احمد علی در صف بی نمازان قرار گرفته بودیم و بس . سرمعلم صاحب درچنین حالات و اوضاع (تحریکات اخوان مکتبی بر ضد بی نمازان) که احتمال رویا رویی و خطر تصادم می رفت ، فقط یکی یا دو بار دچار آشفته فکری شده به دهلیز بر آمده خودش را در صف نماز گزاران جابجا کرده بود ؛ مگر به زودی متوجه اشتباه خود شده ، دیگر به نماز ایستاده نشد .

زمانی که قاضی صاحب راتب هم اتاقی ما شد ، در هنگام نماز بی درنگ ما را ترک گفته در پهلو و یا در پیشروی ظاهر در صف نماز گزاران می ایستاد ، تازمانی که به طبقه سوم نزد رفقای خود رفت ؛ حتا یک وقت هم ، نمازش را ترک نکرد .

قاضی صاحب در بحث هایی که در داخل اتاق باز می شد ، اشتراک نمی کرد . او به طور مطلق نه تنها در داخل سلول ما ؛ بلکه در تمام دهلیز خودش را بیگانه احساس می کرد . شاید اگر در میان رفقایم می بود

خودش را اینقدر بیگانه احساس نمی کرد. وی به نسبت مریض صعب‌العلاج که عاید حالش بود، همیشه مقدار زیاد ادویه در نزد خود داشت. کسی ندیده و نشنیده بود که قاضی صاحب به عنوان کمک به کدام زندانی مریض؛ حتی یک قرص دوی مسکن بدهد. کاملاً به خاطر دارم که یکبار احمد علی بمن گفت که از قاضی صاحب فلان مسکن را که نزد شما نبود، خواستم تا آنرا به یک زندانی که مریض است بدهم؛ مگر قاضی صاحب از دادن دوا برایم خود داری نمود.

احمد علی بار بار از من دوا می گرفت و آنرا به مریضان مورد نظرش؛ یعنی زندانیان قوای ملیشه، بخصوص به آنانی که تشیع بودند؛ می داد. زمانی که به این عملکرد موزیانه اش پی بردم با بهانه ای از دادن دوا به مریضان ملیشه اش خود داری نمودم، که از این سبب هم کینه پنهانی اش نسبت بمن افزونتر گردید. بر طبق گفته ی (...) از آن تاریخ به بعد، ادویه ای را که باید به افراد مورد نظرش می داد؛ به سهولت از داکتر زندان بدست می آورد.

زمان پشتواره سنگین تکامل را بر عراده سنگین مکان نهاده راه پر نشیب و فراز را با تمام کجراهه و بیراهه اش می پیمود. تیغ عراده های گردنده روز های طولانی زندان استعمار با تمام درد و داغ اش بر روی پوست و گوشت ما کشیده می شد، آنگاه جسم و روح پارچه پارچه شده ای ما را به زنجیر شب های طولانی (اواخر ماه جوزا) می بست، تا در روز دیگر آنرا تحویل گرفته کار همیشگی اش را با بی رحمی از سر گیرد.

در یکی از همین شبهای گرم که برخی زندانیان به خواب رفته و شماری دیگر - مثل من - انتقام خون های مکیده شده ای شانرا از خسک های زندان می گرفتند، سر و کله احمد علی در برابر دروازه سلول ما نمایان شد. او مرا بیرون خواسته با "مهربانی" گفت: «توخی صاحب! پیشتر هم اتاقی ظاهر بمن گفت که "ظاهر به شدت سردرد است اگر کدام دوی داشته باشی برایم بده که آنرا به ظاهر بدهم، تا سردردی اش خوب شود". همین وقتش است می توانیم به او کمک کنیم». بکس حلبی خود را باز نموده مسکن مورد نظرش را به وی دادم. او آنرا گرفته به هم اتاقی ظاهر داد. ظاهر به هم اتاقی اش گفت که هیچ گونه مسکن وی را خوب نمی سازد. اگر یک دانه لیمو بخورد سردردی اش خوب می شود. هم اتاقی اش خواسته او را به احمد علی رساند. احمد علی خبر داشت با آنکه لیمو کم پیدا و قیمت است، رحیمه در هر پایوازی مقداری لیموی تازه را در بین برگ گذاشته برایم می آورد [من لیمو ها را در لابلای برگ ها پیچانده در درون مرتبان کوچک شیشه ای می گذاشتم تا ۱۵ - ۲۰ روز لیمو ها خراب نمی شد]، از همین سبب خواسته ای ظاهر را با من در میان گذاشت. من دو دانه لیموی آبدار برایش دادم. احمد علی آنرا به هم اتاقی ظاهر داد. فردای آن، هم اتاقی ظاهر به احمد علی خبر داد که سردردی ظاهر خوب شده؛ مگر به ظاهر نگفته بود که لیمو ها را از کدام اتاق دستیاب کرده است. مدتی بعد، باردیگر هم اتاقی ظاهر نزد احمد علی آمده در خواست یک دانه لیمو کرد. احمد علی باز هم از من خواست که برای ظاهر لیمو بدهم. من به وی گفتم که این بار خودش به اتاق ظاهر رفته از وی عیادت کرده، لیمو را برایش بدهد؛ همچنان وانمود سازد که توخی از سردردی تو خبر شده قبلاً دوی مسکن با لیمو و حالا هم این دو دانه لیمو را برایت فرستاده است. احمد علی ظاهراً پذیرفت که چنین خواهد کرد؛ مگر وی نزد ظاهر که رفت قسمی وانمود کرد که گویا در هر دو بار لیمو های تازه و دوی مسکن از شخص خودش بوده که چنین سخاوتمندانه آنرا برای وی آورده است. در شب های بعدی چند بار دیگر احمد علی از من لیمو و تابلیت های انتی دیاری (ضد اسهال) و... گرفت و آنرا به ظاهر داد (معلوم نبود

این جوان قوی هیکل چرا مشکل معده پیدا میکرد؟!) و بدینگونه با وی خودش را نزدیک ساخت . و پای شناسایی استاد مسجدی زنده یاد را هم - که از قریه ظاهر بود و تمام اهالی آن منطقه به وی و فامیلش احترام خاصی داشتند - به میان کشید . آنگاه از طریق ظاهر خبر شد که برادر مسجدی صاحب از دوستان نزدیک ظاهر بوده او هم در منزل سوم و یا دوم همین بلاک زندانی می باشد . احمد علی ادعا می کرد که در خانه مسجدی زنده یاد رفت و آمد داشت . از همین سبب هم ، ظاهر با وی سر صحبت را باز نموده را جمع به وضع زندگی خود و مادرش چیز های به احمد علی گفته بود . احمد علی در پی آن بود تا برادر زنده یاد مسجدی به دهلیز ما بیاید و به ما بگوید که احمد علی استاد مسجدی را می شناخت و به خانه آنان رفت و آمد داشت .

در یکی از روز هایی که ظاهر نزدیک منقل نشسته منتظر نوبت بود ، من هم برای آنکه نوبت اتاق ما نزدیک شده بود ، بر روی زمین نشستیم و به دیوار تکیه دادم . فاصله میان من و او کمتر از یک متر بود . این جوان مستقیماً ، نه به طرف من و نه بطرف رحمانی صاحب می دید . نفرتش از بی نمازان به اوج خود رسیده بود . حالا وقت اش رسیده بود تا این نفرت بر ضد خود تبدیل شود . گرفتن لیمو و دوا از احمد علی اندکی وضع او را تغییر داده بود . نوبت اتاق ما بعد از نوبت او بود . متوجه شدم کاسه پلاستیکی او به نزدیک منقل برقی گذاشته شده ، فکر کردم تا دیگ روی منقل پخته شود ، حرارت ، کاسه پلاستیکی وی را چمُلک خواهد کرد ؛ دود و بوی پلاستیک سوخته در فضاء خواهد پیچید . از همین سبب بدون آنکه بطرف وی نگاه کنم ، کاسه اش را از نزدیک منقل برداشته دور تر از آن گذاشتم . او فکر کرد که من نوبتش را می گیرم و یا فکر کرد که با جا بجا کردن کاسه اش میخواهم با وی برخورد کنم ... ، رنگ اش بشدت سفید شد . شاید در فکر آن شد که با کدام کلمه و یا با کدام جمله ای اعتراض کند . شاید هم ، آن روزی به خاطرش خطور کرد که بعد از نماز چاشت به مجردی که گفت " ای بی نماز هاره ... " ، من دروازه کوتاه قفلی را با شتاب باز کرده نگاه بر افروخته ام را به چشم اش دوختم در هر حال ، من بدون آنکه به طرف رویش ببینم ، با لحنی که غفلت اش را نمایان می ساخت ، با آرامی برایش گفتم : " کاسه نزدیک منقل بود برداشتمش که نسوزد و دهلیز را بوی نگیرد " . ظاهر که می پنداشت من پی بهانه ای هستم تا با او برخورد نمایم ، از شنیدن جمله ام احساس آرامش به وی دست داد ، و با آهستگی تائیدش را این چنین بیان کرد " آن " . نخواستیم که سکوت از ادامه نخستین گپ و گفت ما جلوگیری نماید . از همین سبب - تداوم صحبت را با وی در نظر گرفته - بی درنگ با نوع دلسوزی صادقانه که آمیخته با مهربانی بود ، به وی گفتم : " چطور است سر دردی ات " . با تعجب لحظه ای به طرفم دیده گفت : " خوب شده " . بدون وقفه اضافه کردم : " لیمو هایی که توسط داکتر صاحب احمد علی برایت روان کردم ، فایده کرد یانی " . بار دیگر خطوط تعجب بر چهره اش نشست . بعد از مکث کوتاهی پرسید : " لیمو ها از شما بود ؟ " . با نرمی و ملاطفت سوالش را اینطور پاسخ گفتم : " بلی ! تا زمانی که لیمو تازه در بازار پیدا می شود ، خانم آنرا می خرد و با خود به زندان می آورد . برادرم و خانمش هر دو داکتر طب هستند و در آلمان زندگی می کنند . همیشه برایم دوا روان می کنند . دواپی را که به دست داکتر صاحب احمد علی برایت فرستادم ، ساخت آلمان است . تأثیر خوب دارد . خانمم نرس است ، به خاصیت دوا می فهمد " . چهره اش باز و باز تر شد . آنگاه به آرامی و اندکی احتیاط اظهار داشت : " داکتر گفت که مسجدی شهید از رفقای نزدیکش است " . در جوابش گفتم : " داکتر صاحب احمد علی مربوط به سازمان پیکار است ... " ، ظاهر با عجله و دلواپسی داخل صحبت شده اظهار داشت : " همان سازمانی که افراد آن در زندان به دولت خط

دادند و در تلویزیون هر وقت نشانشان میدهند". گفتم: "درست است". بعداً در مورد نفوذ خاد در درون سازمان پیکار و تسلیمی آنها زیر نام رهبران سازمان پیکار کم و بیش برایش معلومات دادم. همینطور در مورد سمت سیاسی مسجدی صاحب و اعضای "ساوو" و از اینکه حاضر نشدند با دولت مذاکره کنند و تسلیم شوند، طور فشرده صحبت کردم. و بدنبال آن در مورد رهبران شهید ساما در پنجره چپ؛ هکذا در مورد مقاومت و شهادت اعضای سازمان های اخگر و سرخ ها و دسته پیشرو و سایر شعله ای هایی که در دوران تره کی و امین، و بعد از تجاوز شوروی گرفتار شدند، و بعد از شکنجه های وحشیانه به شهادت رسیدند، طور مختصر برایش توضیح دادم. در جریان صحبت بالای شعله ای ها، از گره دو ابرو و تمرکز چشمانش به یک نقطه، استنباط می شد که با علاقمندی، مبارزه و جانبازی، فداکاری و استواری، مقاومت و شهادت شعله ای ها در برابر روس ها و مزدوران اش را با دقت دنبال می کند. [قبل از اینکه با من صحبت نماید، به احمد علی گفته بود که در داخل کابل تکسی رانی می کرد. به غیر از یک مادر پیر کسی دیگر ندارد. نمی داند بعد از دستگیری وی مادر پیرش به چه سرنوشتی دچار شده ... احمد علی در زمینه رساندن احوال وی به مادرش وعده های داده بود؟!]

به هر رو، نوبت پخت و پزیش رسید. وی با اصرار زیاد نوبتش را برای اتاق ما داد. داره (دهاره) های اخوان که دزدانه ما را زیر نظر داشتند از نزدیکی این جوان با من متحیر شده بودند. طوری که هم اتاقی رحمانی صاحب متوجه این مسئله شده بعداً به من گفت: "گلبدینی ها، چند بار سر خود را از اتاق های شان بیرون کرده، به طرف شما می دیدند".

این جوان از آن روز به بعد، در دهلیز، به مجردی که مرا می دید، سلام می داد. من هم با وی صمیمانه سلام و علیک و جور بخیری می کردم. یکی از روز ها که مرا دید؛ گفت: "به برادر مسجدی شهید در منزل پائین احوال دادم که توخی صاحب و رحمانی صاحب و داکتر صاحب در منزل بالا بامن یکجا استند".

مدتی بعد برادر یک تن از اسطوره های مقاومت؛ یعنی زنده یاد هدایت (مسجدی) که قد بلند داشت، به منزل ما آمد. احمد علی که همواره ادعا می کرد در خانه مسجدی صاحب رفت و آمد داشت، با وی جور بخیری نمود. در پی آن من که قبلاً او را ندیده بودم با وی احوال پرسی کردم. به مجردی که خود را معرفی نمودم و از برادر شهیدش یاد آوری نمودم که در دوره اختفا مدتی در خانه ما بود، بار دوم با صمیمیت و گرمجوشی با من بغل کشی و روبوسی نموده از صحت خانمم رحیمه و اولاد ها پرسید. آنگاه مدتی با ظاهر در سلول اش نشسته به گفتگو پرداخت. بعد از پایان صحبت دهلیز را با شتاب ترک کرد، تا سربازان متوجه آمدنش به این منزل نشوند؛ اگر سربازان می فهمیدند، آمدن و رفتن زندانی را از یک منزل به منزل دیگر نادیده می گرفتند؛ زیرا که سیاست خلقی های وحشی در اوایل همین بود که سربازان چنین رفت و آمد ها را نادیده بگیرند. زندانیان وقت بیرون رفتن و تفریح و هوا خوری و یا رفتن به کانتین را بهم دیگر می گفتند. رفت و برگشت از یک اتاق به اتاق دیگر را طوری عیار می کردند تا سربازان متوجه نشوند. در واقعیت امر از این دید و وادید ها بیشتر خلقی ها و اعضای مخفی خاد نفع می بردند تا زندانیان واقعی.

دو سه روز بعد از رفتن برادر زنده یاد مسجدی، ظاهر با دعوت غیر منتظره اش مرا دچار تعجب نمود. در آن روز، زمانی که در دهلیز مرا دید، بعد از سلام و علیک چنین گفت: "توخی صاحب امروز چاشت مهمانم استی". با صمیمیت تشکر کرده گفتم: "هیچ تکلیف نکش ظاهر جان، خودت بیا در اتاق ما در همان جا

همه با هم یکجا نان می خوریم ". با صمیمیت در جوابم چنین گفت : " حالی باشه ، باز می آیم . امروز خودت مهمانم استی ". با تشکر موافقه کردم . چاشت که نزدیک شد ، نوبت پخت و پز رسیده . کار آشپزی اش را که تمام کرد ، آنگاه در برابر دروازه اتاق ما ایستاده شد و بعد از سلام به هم اتافی ها ، گفت : " توخی صاحب نانه تیار کردیم ". از جایم برخاسته می خواستم به اتاقش داخل شوم ، گفت : " اینه اینجه می نشینیم " پیش از اینکه دیگ پخته شده اش را آماده کند ، شال پشمی خود را بر روی دهلیز کمی دور تر از منقل پهن کرده بود . از من خواست تا در همان جا نشسته باوی نان بخورم . وی بدون ملاحظه کاری و بدون ذره ای هراس از گروه های اخوان مکتبی و مامور جبار و داره اش ، عامدانه خواست غذا خوردنش را در یک کاسه با منی " کافر " در مرکز دید سایر زندانیان ، بخصوص داره گک های اخوانی که با وی کینه می ورزیدند ؛ قرار بدهد . غذایی را که با دست خود طبخ نموده بود با من صرف نمود . و با چنین حرکت شجاعانه و کم نظیر دوستی اش را با طیف چپ انقلابی اعلام داشت . چنانی که صمیمیت آمیخته با احترام وی نسبت به طیف چپ مایه تعجب و تبصره اخوانی های مکتبی گردید (بعد ها شنیده شد که این جنایت پیشگان خود فروخته به خاطر آمدن برادر مسجدی صاحب به اتاق ظاهر و غذا خوردنش با من ، وی را به هواداران جریان شعله نسبت داده بودند) .

در هر صورت عوامل اساسی که این تضاد ؛ یعنی کین و نفرت را از طریق تبدیل پدیده بر ضد خودش [دوستی و صمیمیت] حل نمود ؛ همانا پایداری در موضع ضد اخوان مکتبی ؛ ثبات و استقامت در یک مبارزه حاد فرهنگی با اسلام سیاسی ؛ اشکال کمک به زندانیان بی بضاعت ، بی پایواز و مریض ؛ هویت تثبیت شده چپ انقلابی در خارج از زندان و در جبهات جنگ مقاومت (به طور مثال مسجدی صاحب و برادرش در جبهات حومه کابل نفوذ فراوان داشتند) ؛ شهامت و استواری بی نظیر زندانیان شعله ای زمانی که به پیشواز مرگ می شتافتند ؛ فهم و درایت چپ انقلابی در بررسی و ارزیابی مسایل و رخداد های سیاسی ملی و بین المللی ؛ ایستاده گی و جانبداری از اسیران در برابر جلادان زندان و افشای خادی هایی که در میان آنها فعالیت داشتند ؛ رهگشاهی و بازیابی راه درست واکنش زندانیان در شرایط حاد و بحرانی داخل زندان ؛ (یعنی اعتصاب) که مزدوران روسی کارد را بر روی استخوان زندانیان می کشیدند [که نتیجه اش وصول حقوق حقه زندانیان در رابطه با تعیین کوتاه مدت پایوازی و ملاقاتی و تخفیف در مدت حبس بود] ؛ و بسا مسایل دیگر ؛ از جمله صحبت های برادر مسجدی شهید در مورد برادرش و سایر شعله ای ها ، موجب این تغییر در اندیشه دگم این جوان شجاع و ساده اندیش گردید . طوری که نفرت و کینه ای را که نسبت به " بی نمازان " داشت ؛ به دوستی و صمیمیت شجاعانه انجامید .

۷- بخشی از مشکلات و نیاز های برحق زندانیان که دژخیمان سادیست خلقی به آن اهمیتی قایل نبودند :

نیمه ماه سرطان بود . هوا رو به گرمی می رفت و تنفس در داخل سلول ها را دشوار می نمود . در برابر دریچه گک های دهلیز که ایستاده می شدیم ، می توانستیم مقدار کمی هوای تازه را تنفس کنیم . هواکش های داخل سلول ها که باریکتر از تیرکش های دیوار قله های متروک عهد عتیق بود ، توانمندی بلعیدن هوای

متعفن و مرطوب و بسیار گرم داخل سلول ها را نداشتند. دریچه گک های دهلیز نیز چندان مؤثریتی در تهویه هوا از خود نشان نمی دادند، تو گویی تمام اجزای متشکله ساختمان این هیولا - برای خشنودی استعمارگران روس و سگ های زنجیری اش - دست به دست هم داده، تمام مسامات اش را مسدود ساخته بودند، تا مانع رسیدن هوای تازه و گوارا به داخل سلول های فنگس زده اش شوند - سلول هایی که زندانی در آن، در حالت خفقان بسر می برد.

آفتاب که طلوع می کرد، روز روشن که فرا می رسید، زندانیان همه به انتظار رسیدن نوبت تفریح دقیقه شماری می کردند. نیاز آنان بیشتر از همه به آب تازه و هوای شفاف و گوارا بود که بخش نا چیزی از این دو عنصر زندگی ساز، فقط در داخل مثلث میسر می شد و بس. در روز های آفتابی و یا ابرآلود، با آنکه فضای آبی و یا ابری مثلث سخت دلگیر و اندوه افزا بود، با آنهم ضرورت هایی زندانیان را وا می داشت که رفتن به صحن مثلث را غنیمت بزرگ پنداشته از هر لحظه و لمحہ ای زود گذر آن به خاطر تداوم حیات تاریک و مبهم شان که بر لبه ی پرتگاه هول انگیز نیستی قرار داشت؛ مستفید گردند.

در هنگام تفریح، در درون مثلث، هرکی به کاری خودش را مشغول می داشت. کسی جا به جا ورزش می کرد. کسی می دوید. کسی خودش را به پالیدن توتہ و پارچه چوب های رنده شده و یا کنده شده از خوازه و داربست دیوارها و چوب های زیر آهن پوش - و یا پارچه های کاغذ نیمه مرطوب که از پایوازان دوره تره کی - امین بجا مانده و سربازان آنها را درگوشه و کنار مثلث پرتاب کرده بودند، و یا پارچه ها و توتہ های لباس زندانیان آن دوره که در زیر خاک مدفون شده بود، و یا بوت و کفش و کلوش کهنه، که از اسیران گمنام و گمشده بجا مانده بود، مشغول میداشت، تا آنرا بر داشته در اتاق اش پنهان نماید. و در روز هایی که برق نمی بود، قسمتی آنرا به آتش بکشد و چاینک حلبی دود زده و پر آب را از یمن انرژی آن به جوش آورد. در یک هفته حد اقل دو بار برق می رفت و تا چند ساعت این وضع ادامه می یافت. در چنین حالتی زندانیان در داخل سلول های خود چوب و چخت، کهنه و ژنده ای را که پنهانی جمع کرده بودند، آتش زده چای دم می کردند. چند بار زندانیان به همین طریق آب شان را جوش دادند. در جریان سوختن اشیایی به آتش کشیده شده، بوهای "قسماقسم" در فضای بسته دهلیز و اتاق ها می پیچید. حلقه های باریک دود با تبلی و بی حالی از پنجره گک های دهلیز بیرون می شدند. در فضای کوچک تمام سلول ها، رگه های دود می دوید و آنرا پر می کرد. با تمام اینهمه جار و جنجال، باز هم زندانیان با همان شیوه آب شان را جوش می دادند. تا اینکه قوماندانی زندان خبر شد و از این کارشان ممانعت به عمل آورد. در عوض اجازه داد که زندانیان در وقت تفریح داخل مثلث رفته در آنجا آتش کنند و آب شان را جوش بدهند. بعد از دو سه بار قوماندان خلقی با "نوع" خلقی گونه اش کشف کرد: دودی که در فضای مثلث می پیچید بداخل سلول های هر چهار منزل می رفت و موجب اعتراض سایر زندانیان می گردید؛ از همین سبب بالای این "ابتکارش" خط بطلان کشید.

زندانیان هر دهلیز با سطل های دست داشته، به دور یگانه نلی که در گوشه ای مثلث قد بر افراشته و آب حیات را از شیردهن اش می افشاند، حلقه می زدند، تا نل آب که گاهی با فشار کم و زمانی با فشار زیاد، آب را از داخل خود بیرون می ریخت، به سطل های پلاستیکی آنان سرازیر شود. در یک ساعت تفریح تعداد نوکریوال هر سلول (که به نمایندگی از دو زندانی می آمدند)؛ به ۴۸ نفر می رسید [بر عدد مذکور شمار زندانیانی را که بر روی دهلیز می خوابیدند اضافه ننمودم] در چنین حالتی آب نل به چند تن "نیک بخت" می

رسید و " کم بخت " ها با آه و ناله و تحمل نِق و فِق و ممانعت سربازان سرفروخته ، با ناراحتی زیاد مثلث را ترک می گفتند .

هم اتاقی ها ، هر یک به نوبه ، سطل پر آب را از مثلث برداشته ، بعد از طی زینه های چهار منزل آنرا به اتاق خود می رساندند . اکثراً انتقال آب را از مثلث من به عهده می گرفتیم . قاضی صاحب به خاطری که لاغر و ضعیف الجثه بود ، نمی گذاشتیم که سطل آب را از مثلث بیاورد . عمدتاً من و قسماً سرمعلم صاحب سطل پر آب را تا سلول خود انتقال می دادیم . بعداً که سرمعلم صاحب به زندان ننگرها تبدیل شد ، من و احمد علی اینکار را انجام می دادیم و مانع آوردن آب توسط قاضی صاحب می شدیم .

تفریح که تمام می شد ، داد و فریاد سرباز مزدور بلند می شد ، تا هر چه زودتر مثلث را ترک بگوئیم . کسی که چانس می آورد ، به قدر دو سه گیلان آب در سطل اش ریخته شده بود ، به همان قدر آب نل اکتفا کرده آنرا با خود به سلول اش می آورد . اکثر زندانیان با سطل های خالی به سلول های خود بر می گشتند . زمانی که سرباز پایان تفریح را اعلام می نمود ؛ اگر کسی درنگ می کرد ، تا مقدار بیشتر آب گیرش بیاید ؛ سرباز دون همت با کمر بند بر سطل اش می کوبید و نمی گذاشت که همان آب کم را هم با خود ببرد .

بعد ها که خلقی ها ماسک انسانی شان را از سیمای کرگسی خود برداشتند ، سربازان بعد از لحظه ای توقف زندانی در برابر نل آب ، با قسمت فلزی کمر بند غلامی خود بر سر و روی آنها می زدند . برای مزدور بیشرم مهم نبود که گل فلزی کمر بندش در کدام جای حساس زندانی اصابت می کند ؛ چنانچه شماری از زندانیان به اثر ضربات کمر بند سربازان مزدور چشم شان آسیب دید . و عده ای هم سر و روی شان چنان صدمه دید که از آن ناحیه تا ماه ها چرگ وریم می آمد ؛ ولی خلقی های سنگدل ، بی ننگ و مزدور، اینان را غرض تداوی به شفاخانه های خارج از زندان نمی فرستادند .

زندانیانی که با سطل های خالی به سلول هایشان بر می گشتند ، از طرف شب منتظر می شدند تا آب نل تشناب اگر با فشار بیشتر بیاید ، آنگاه با اکراه و دلواپسی سطل های شانرا از آب نل تشناب پر می نمودند و آنرا در پیشروی دروازه سلول خود می گذاشتند .

شب که از نیمه می گذشت ، بعضی از اخوانی های همجنس باز، با برادران هم جنس گرای خود هم بستر می شدند . همجنس باز ، برای غسل کردن ، از آب ذخیره شده اتاق خود استفاده می کرد ؛ ولی همجنس گرا ، برای غسل کردن و وضو ساختن ، دست به دزدی آب می زد . دو سه بار سطل آب ما گم شد . به همین سبب سلول های هر دو دهلیز را می گشتیم . بعد از پرس و پال زیاد ، سر انجام سطل خالی را در برابر دروازه اتاقی پیدا می کردیم . زمانی که از زندانیان آن سلول می پرسیدم که " برادر سطل پر آب ما گم شده حالا خالی شده آن در اینجا چه می کند " ، آنان هم صدا می گفتند : " نا انصاف ها آب را که دزدی می کنند سطل خالی اشرا می آورند پیش دروازه اتاق ما می گذارند " . دزدان آب کسانی دیگر بودند که آرزو داشتند باین سیاق ما را با سایر زندانیان در تقابل قرار بدهند . باری ، من تصمیم گرفتم شب را به حالت نیمه خواب و نیمه بیداری به سر کنم ، تا اگر شود که دزد آب را بیایم . در یک شبی که ساعت ۲ و یا ۳ بجه شب را نشان می داد ، چشمم از شدت خستگی بسته شد . بعد از یک لحظه زودگذر که چشمم باز شد . متوجه شدم سطل آب ما در جایش نیست . بی درنگ از اتاق خارج شدم . سه یا چهار اتاق دورتر را که نگاه کردم ، دیدم همان اخوانی مکتبی که جوانکی بود کم سن و سال و خوش منظر که پیش از ختم قرآن پول نقل و شیرینی ختم را

از نمازگزاران جمع آوری می کرد (چند افغانی را نقل می خرید و متباقی پول های ختم قرآن خدایش را به جیب می زد) و در وقت ختم پاره های قرآن را در میان زندانیان تقسیم می نمود . بلی ، همین جوانک که در جریان صحبت به چشم طرف مقابل نمی دید و خودش را با حجب و حیا نشان می داد ؛ همجنس گرا و دزد آب بود . با شتاب پیش رفتیم . وی در حال ریختن آب از سطل ما به سطل خودش بود . با نوعی اهانت و با آواز بلند وی را مخاطب قرار داد گفتم : " چرا دزدی می کنی ؟ " . فوراً سلام داده عذر خواست . و خواهش کرد که بلند گپ نزیم که کسی چیزی نفهمد .. گفت که به آب احتیاج پیدا کرده و آب ذخیره آنها تمام شده و ناگزیر شده از سطل آب اتاق ما برای رفع ضرورت استفاده نماید (به همین نمونه بسنده کرده از تذکار موارد مشابه منصرف شدم) .

به خاطرم نیست که اوایل و یا نیمه ماه اسد ۱۳۶۳ بود . هوای بیرون هم به شدت گرم شده بود . سر و صدای زندانیان از برخی اتاق ها بلند شد . یکی می گفت : " امشب تا به صبح از دست خسک نخوابیدم " . دیگری شکایت می کرد : " بی از او این زندان تمام خون ما ره خشک کده حالی خسک های گلاب زوی هم به جان ما چسپیده و خون ما را می خوره " . به زودی تمام سلول های دهلیز ما مورد هجوم خسک ها قرار گرفت . تکثر این حشره خونخوار بسیار سریع بود . سر انجام به اتاق ما هم رسیدند . و به مکیدن خون تن و بدن ما هم پرداختند . تمام زندانیان می گفتند که هیچگاهی در عمر شان خسک های به این کلانی ندیده اند . شب که فرا می رسید ، خسک ها بسان نوار های سرخ رنگ از جدار چوب های زیر آهن پوش در حرکت شده به داخل سلول های ما می آمدند . شماری این حشره های بد منظر در زیر توشک و درز بالشت جا می گرفتند ، تعدادی هم در دیوار های اتاق که توسط میخ سوراخ شده بود ، پنهان می شدند .

زندانیان برای آویزان کردن لباس های شان در دیوار سلول میخ زده بودند . این میخ ها به مرور زمان جدار دیوار را خراشیده و بزرگ ساخته بود . بعد ها که قوماندانی اطلاع یافت ، توسط سربازان میخ های روی دیوار را برداشت ؛ مگر خالیگاههای کوچک روی دیوار را با سمنت پر نکردند . تعداد این سوراخ ها بر روی دیوار های هر سلول به چند تا می رسید که برای خسک ها جای رهایش خوبی بود که از مشکل آمدن و رفتن به زیر آهن پوش خلاص شده بودند . به هزاران خسک دیگر- در ۲۴ ساعت - با اشتیاق تمام برای مکیدن خون زندانیان مسافه چهار الی پنج متر را شبانه دو بار طی می کردند . هر گاه فردی در نیمه های شب از برابر اتاق یک زندانی عبور می کرد ، می دید که یکی در حالت نیمه خواب ، نیمه بیداری نشسته و محل نیش این حشره را می خارده . و دیگری برای یافتن این دشمن موذی گوشه و کنار اتاق را با دقت می پایید . و یا می دید که کسی بلند شده با تکه پاره ای به کشتن خسک های روی دیوار اتاق اش مشغول است .

این نوعی "شکنجه نامرئی" بود که اداره زندان هم در زمانی که این بخش زندان زیر نظارت خاد بود ، و هم بعد از تقسیم قدرت که خلقی های آدمکش بر آن حکمفرمایی می کردند ؛ بالای زندانیان اعمال می گردید . نام چنین شکنجه ای را - که اگر حمل بر خود ستائی نشود - "شکنجه نامرئی" گذاشته بودم [در این زمینه ؛ یعنی انواع شکنجه های نامرئی که در هنگام عکس العمل بسیار شدیدم در برابر جنرال های وزارت دفاع ، وزارت داخله و شماری از مسئولین بلند رتبه زندان از آن نام بردم ... ؛ بعد ها به تفصیل خواهم نوشت] . تا زمانی که سرمعلم صاحب با ما یکجا بود ، گاهگاهی از خواب برمی خاست و به کشتن خسک مصروف می شد . من بیشترین مدتی شب را بیدار می بودم . با کاغذ و یا با یک پارچه تکه این حشره پلید را بر روی

دیوار می کشتم . و یا میخی را که پیدا کرده بودم ، آنرا به داخل سوراخ های روی دیوار فرو می بردم . این کار را چند بار انجام می دادم تا خشک های داخل سوراخ کشته می شد . از این طرز نابود کردن خشک به شدت خسته شده بودم . راهی به نظرم رسید . فکر کردم اگر چند دانه چوبک گوگرد را یکجا کرده قطی گوگرد را نزدیک سوراخ برده چوبک ها را روی قسمتی از قطی که زرنیخ مالیده شده بود ، طوری بکشم که چوبک ها در حال مشتعل شدن در سوراخ فرو بروند ، درچنین صورتی تمام حشره های درون سوراخ در یک دم خواهند سوخت . دست به این تجربه زدم . کاری که انجام دادم ، مؤثر واقع شد . پنج یا شش عدد چوبک گوگرد به یکباره گی در حالت درگرفتن به داخل سوراخ ، تمام خشک های آنجا را در می داد ؛ اما بوی بدی از سوختن آنها در فضای سلول می پیچید .

قاضی صاحب که جوانی بود بسیار با حوصله ، بر روی پاچه ها تنبانش ، جوراب هایش را می کشید و قسمت بالایی آن را با نخ بسته می کرد . سر و رویش را هم با تکه نازک می پیچاند . در چنین حالتی ، گرچه تنفس برایش مشکل بود ؛ مگر این مشکل را تحمل می کرد ، تا از نیش خشک در امان باشد و بیدار خوابی نکشد . من هم (یکبار) به طریق قاضی صاحب جوراب هایم را بر روی پاچه های تنبام کشیده ، سر و رویم را با دستمال پیچاندم . تنفس کردن برایم مشکل شد . این وضع را تحمل نتوانستم .

به پایان رساندن آن شب ها - که حشره های مودی خون ما را می مکیدند - بسیار دشوار بود . شکایت زندانیان هر دو دهلیز سر انجام به گوش خلقی های جنایتکار رسید . زندانیان جواب گرفتند : " صبر کنید اتاق هایتان دوا پاشی می شود " .

شب ها سپری شد و ما همه به انتظار آمدن "دوا پاش" روز های طولانی را به شب می رساندیم ؛ مگر از "دوا پاش" خبری نبود . تا اینکه روزی سرباز به درون دهلیز ما آمده گفت : " فردا تمام کالایانه جمع کنید ، به مجردی که دواپاش ها آمدند تمام تان به داخل مثلث بروید و کالایانه در روی مثلث هموار کنید که آفتاب خشک هایش را بکشد . اتاق ها را دوا پاشی می کنند . مواد خوراکی و ظرف های تان را هم پائین ببرید " . این خبر موجب خوشی زندانیان گردید . شب را چون شب های دیگر سپری نمودیم . آفتاب که دمید تمام ۴۸ سلول شروع کردند به جمع کردن فرش و ظرف و سایر ساز و برگ مختصری که کوله بار هر زندانی را در هر نقل و انتقال می ساخت . هر یک بار اش را برشانه ی خود می کشید . یک تعداد زندانی در دو و یا سه بار رفت و آمد توانستند کوچ و بار شانرا به صحن مثلث بیاورند .

تمام روز را زیر اشعه ی سوزان آفتاب سپری کردیم . عصر روز سرباز آمد و امر انتقال دوباره اسباب و اثاثیه آورده شده را داد . بار دیگر با جارو جنجال زیاد توشک و کمپل و سایر اسباب و اثاثیه خود را جمع آوری نموده بعد از پیمودن زینه های هر چهار منزل ، به اتاق های خود انتقال دادیم . وقت آوردن قروانه رسید . کسانی که برای آوردن آن به طبقه اول رفته بودند بر گشتند . عده ای از غذای طبخ شده زندان استفاده کرد و کسانی که مواد خوراکی شانرا از کانتین زندان می خریدند آنرا توسط منقل پخته کردند .

هوا تاریک شد . شب فرا رسید . زندانیان ظاهراً با خیال راحت به خواب رفتند . پاسی از شب گذشته بود که بار دیگر خشک ها درست مانند مورچگان از زیر آهن پوش پائین شده به جان زندانیان افتادند . ادویه ضد خشک کوچکترین اثری بر این حشره های مقاوم نگذاشته بود . به چند علت : ۱۲ ساعت برای کشتن خشک زمان کافی نبود باید ۲۴ ساعت برای اینکار تخصیص داده می شد ؛ کلکینچه (دریچه گک) دهلیز ها اکثراً

شیشه نداشتند؛ همچنان دروازه عمومی دهلیز که میله های آن به فاصله چهار انگشت از هم فاصله داشت، این دروازه باید بطور قطع با تکه و یا چوب پوشانده می شد، تا مانع بر آمدن بوی دوا می گردید؛ دواى ضد خشک می بایست کنترل می شد که دواى اصلی است و یا تقلبی؛ چوب های زیر آهن پوش که جای اصلی تکر این حشره خون خوار بود، باید دوا پاشی می شد. برخی از زندانیان خوشبایور به این واقعیت پی بردند که مزدوران روس کاری نمی کنند که سبب آسایش زندانیان گردد.

برای مامورین رشوه خوار وزارت داخله، خشک هم خدمتی کرد، تا در بدل مکیدن خون دشمنان آنان مقدار پولی را از قرار دادی متقلب - طور رشوه - بستانند و در آن صورت بگذارند که دواى تقلبی را به فاصله های ده یا پانزده روز (دوباره) در سلول های زندان پاش بدهند. در تمام سلول های زندان پلچرخی، بخصوص زندان دایره وی - مدتی بعد از فاجعه ثور ۱۳۵۷ - این حشره خانه کرده بود. زندانیان به علاوه سایر حشرات - بویژه شبش که دمى آنان را رها نمی کرد - از شر این حشره هم زجر غیر قابل بیان می کشیدند. □

پایان بخش دوازدهم (۱۲)